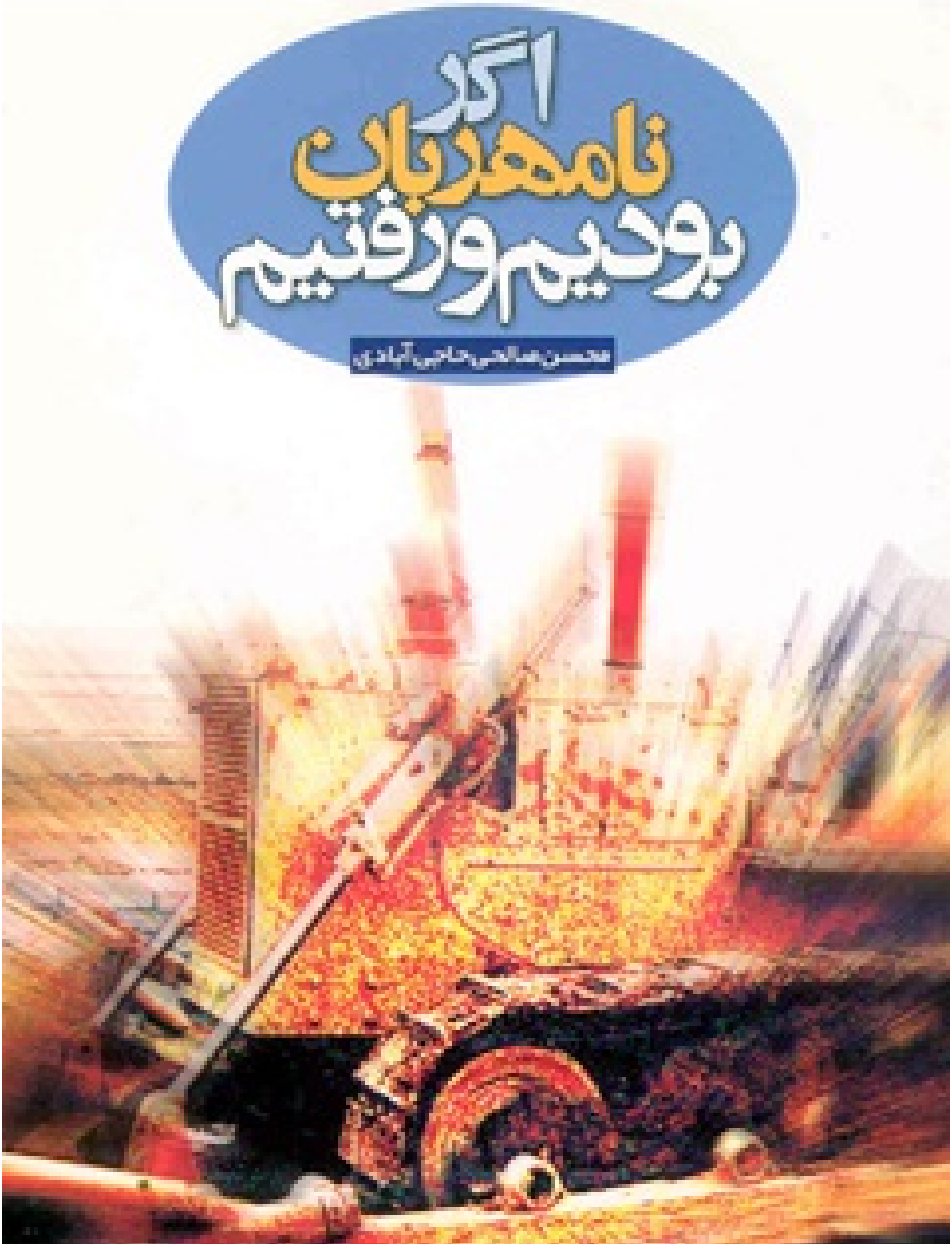


اگر نامهربان بودیم و رفتیم
محسن صالحی حاجی آبادی

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نامهربان بودیم و رفتیم

نویسنده:

محسن صالحی حاجی‌آبادی

ناشر چاپی:

سماء قلم

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

اگر نامهربان بودیم و رفتیم

مشخصات کتاب

سرشناسه : صالحی حاجی‌آبادی، محسن، ۱۳۴۲-

عنوان و نام پدیدآور : اگر نامهربان بودیم و رفتیم/ نویسنده محسن صالحی حاجی‌آبادی.

مشخصات نشر : قم: سماآقلم، ۱۳۸۳.

مشخصات ظاهری : ۱۲۴ص.

شابک : ۵۰۰۰ریال:۹۶۴-۸۵۳۶-۲۶-۰

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- خاطرات.

موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان.

رده بندی کنگره : DSR۱۶۲۵/ص۱۶الف۷ ۱۳۸۳

رده بندی دیویی : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی : م۸۳-۳۲۲۱۵

مقدمه

به نام خدا

ماییم و یک دنیا خاطره یک دنیا حرف و سخن یک دنیا ناگفته از مردانی که برخی خونشان سیاهی مذلت را شست و زلالی نگاه مهربان و آسمانیشان عشق با خدا بودن، خدایی زیستن و سوختن و ساختن در راه او را به ما آموخت.

ماییم و هزارها دفتر جامانده از قصه‌ی حماسه و ایثار و خرمن خرمن ورق خاطرات نو به نو و تازه از قدسیان دفاع مقدس. قصه‌ی مردانی کوچک (سیزده، چهارده ساله) هم آنانی که نماد استقامت شیعه در جهان شدند.

مردانی که مسلک‌شان شادمانی و مهربانی بود و مرامشان استقامت و پیروزی و این اولین دفتر از چند دفتریست که نگاهی نو، طنزگونه و داستان‌واره به روزهای خوش عزیز مردانی به نام سنگرسازان بی‌سنگر دارد.

آنچه در پیش رو دارید برشی از خاطرات دوران آموزشی سنگرسازان بی‌سنگر است؛ قصه‌ی همه آنانی که در دفترهای دیگر حماسه و معنویتشان، مردانگی و شهادتشان رابه رشته تحریر درمی‌آوریم. داستان مهربانی‌ها و صفایشان را می‌نویسیم و از اخلاق نیکو و

[صفحه ۶]

طنزشان، از سرخی خونشان وسبزی حماسه‌یشان می‌سراییم. رازهای نهفته‌ی تبسم و مرام و مسلک ناب و الهی و سیره پر عمق و تو در تویشان را فاش می‌کنیم.

نمی‌گوییم و نمی‌نویسیم تا بخندید. می‌سراییم تا بدانید آنچه در هشت سال دفاع مقدس گذشت. قصه‌ی خون و خون‌ریزی، تعصب‌های خشک و توخالی و اخم‌های تند و خشن نبود. راز قصه‌ی گل بود و پروانه، تبسم و لبخند مرام رویشان بود و نماز شب و

اشک مسلک روح آسمانیشان و طنز و بذله گویی آن ناب‌های و... کاش قلم می‌شکست و نفس می‌برید. مگر قطره می‌تواند وصف دریا و دریایی‌ها کند. دریایی‌هایی که از نوجوانی خاک جبهه‌ها را نورافشانی کردند. سنگر ساختند فرمانده شدند مظلومانه و مردانه حماسه آفریدند و معصومانه و گمنام به شهادت رسیدند.

چه بچه‌های با حالی بودند! چه روزهای باصفایی و چه شب‌های آسمانی و قشنگی سرزمینی در یک قدمی بهشت، و دلهایی در جنب و جوش بهشتی شدن.

آنها نه روستایی بودند و نه شهری. نه سنگ روستایی بودن را به سینه می‌زدند و نه مغرور شهرنشینی خود می‌شدند از سرزمین ملایک آمده بودند برای چند روزی مهمان این کره‌ی خاکی بودند و باید می رفتند آمده بودند تا تلنگری به دلهای زنگ خورده و غافل ما بزنند. ما خاک نشینان از همه جا وامانده ما غافلان مغرور و متکبر.

آمدند و رفتند چه معصومانه و مظلومانه. آنچه برای ما به یادگار گذاشتند خاطر و یادشان است یاد و خاطر و نامی که افتخار همه بشریت است. افتخار همه انسانها آزاده و زیباانديش و ما گوشه‌ای ناچیز از آن همه حماسه را در چند دفتر آورده‌ایم. و اینک اولین دفتر را به شما خوبان تقدیم می کنیم.

[صفحه ۹]

می‌خواهم بروم یه جایی

به ابراهیم گفتم: «تو برو سر جاده من می‌آیم!»چوب را انداختم زیر دست و پای گوسفندها تا بدوند. از خوشحالی توی پوستم نمی‌گنجیدم. لی‌لی می‌کردم و با چوب روی گوسفندها می‌زدم، تا زودتر به خانه برسم. در را باز کردم و گوسفندها را توی طویله کردم. پدرم که در ایوان نشسته بود گفت: «مگر مرض داری این زبان بسته‌ها را این قدر می‌دوانی! ببین چه له‌له‌ای می کنند! حالا آبشان دادی؟ خوب سیرشان کردی؟ یا هنوز دهانشان به علف‌ها نرسیده برشان گرداندی؟» چوب را توی باغچه انداختم و گفتم: «بعله! بله! بعله!»

پدرم پکی به قلیان زد و گفت: «آره! بله! بعله! بعله! یک دفعه نشد که این زبان بسته‌ها را درست بچرانی! انگار می‌خواهی کوه بکنی!» داشت حرف

[صفحه ۱۰]

می‌زد که وارد اتاق شدم. گوشه‌ی قالی پاره‌ی کف اتاق را بالا زدم. پول‌هایی که قایم کرده بودم را برداشتم. بیست و هفت تومان بود. توی جیب پیراهنم گذاشتم و شلوارم را که به میخ آویزان بود، پوشیدم.

موهایم را که هر کدامشان به یک طرف ولو شده بودند شانه می‌زدم که خواهرم فرشته وارد اتاق شد. نگاه کرد و گفت: «داداشی می‌خواهی کجا بروی؟»

دستم را روی دماغم گذاشتم و گفتم: «هیس! می‌خواهم بروم یه جایی!» کت را پوشیدم و لب حوض رفتم. پدرم هنوز قلیان می کشید. نامادری‌ام سبد کاه را کنار حوض گذاشت و سطل را آب کرد و ریخت روی کاه‌ها و گفت: «نو پوشیدی! می‌خواهی کجا بروی؟» یک مشت آب به صورتم زدم و گفتم: «همین جا! کار دارم!»

پدرم چشم‌هایش را تیز کرد و گفت: «کجا می‌خواهی بروی؟» پکی به قلیان زد و و گفت: «می‌خواهیم برویم صحرا! جایی نری‌ها» گفتم: «خب کار دارم! بی‌خودی که نمی‌روم جایی! کار واجبی دارم!» اخم‌هایش را کشید درهم و گفت: «الهی جوانمرگ شوی، تو هم پسر نشدی! کاری نشدی! لندهور بی حال!»چشم زهره‌ای به نامادری‌ام رفتم و دستی به سر فرشته‌ی کوچولو که کنارم ایستاده بود، کشیدم و به طرف کوچه دویدم و با سرعت خودم را به جاده اصلی رسانیدم.

ابراهیم سر جاده منتظر من، روی تکه سنگی نشسته بود. مرا که دید از روی سنگ بلند شد و گفت: «بالاخره آمدی!»

– آره فرار کردم! به پدرم گفتم که کار دارم! نگفتم کجا می خواهم بروم!

[صفحه ۱۱]

دست دادیم و رفتیم لب جاده ایستادیم تا ماشینی سوارمان کند.

ماشین‌ها با سرعت از کنارمان رد می‌شدند تا این که مینی‌بوسی سوارمان کرد. دلهره داشتیم. روی صندلی که نشستیم. ابراهیم پرسید: «کپی شناسنامه‌ات را آورده‌ای؟»

کپی شناسنامه‌ای را که چند روز قبل آماده کرده بودم از توی جیب درآوردم و نشانش دادم. نگاه تیز و گردی کرد و گفت: «ای جغله‌ی ناقلا! اصلا کسی نمی‌فهمد که دست برده‌ای توی آن!» نگاهی به صورتم کرد و گفت: «اما از قیافه‌ات می‌فهمند!» خندید و گفت: «آخر جوجه تو هنوز بچه‌ای! تو را به جبهه رفتن چه کار! خودت بگو! د بگو جغله!»

خندیدم و گفتم: «نه خودت خیلی گنده‌ای! فیلی! تیر برقی! زدم روی پایش و بعد هر دو گردن کشیدیم تا جلو را بهتر ببینیم.

ابراهیم گفت: «رسیدیم!» از روی صندلی بلند شدیم. خودم را به راننده رساندم و گفتم: «آقای راننده جهادسازندگی نگه دار!» راننده از توی آینه نگاه کرد، ماشین کنار آسفالت ایستاد. کرایه را دادیم و از مینی‌بوس پایین پریدیم. و به طرف جهاد سازندگی دویدیم.

[صفحه ۱۳]

بچه‌ها را نمی‌برند

نصرالله و غلامحسین به دیوار تکیه داده بودند و با هم حرف می‌زدند. دستشان را برای ما تکان دادند و خندیدند. قلبم مثل قلب گنجشک می‌زد. آب دهانم خشک شده بود. نمی‌دانستم گریه کنم و یا بخندم. دوست داشتم فریادی بزنم که تمام آدم‌ها صدایم را بفهمند. خودمان را به نصرالله و غلامسیحن رساندیم. سلام کردیم و دست دادیم. آن طرف‌تر نوجوانی هم‌سن و سال ما داشت گریه می‌کرد. با صدای لرزان از غلامحسین پرسیدم: «برای چه گریه می‌کند!» گفت: «اسمش را نمی‌نویسند!» هنوز حرفش تمام نشده بود که پشتم یخ کرد و تمام بدنم لرزید. احساس می‌کردم که حالم می‌خواهد به هم بخورد؛ اما خودم را سفت گرفتم و راه افتادم به طرف ساختمان جهاد. من از جلو می‌رفتم و آن‌ها به دنبال من. از پله‌ها رفتیم بالا. توی راهرو ساختمان شلوغ

[صفحه ۱۴]

بود. همه هم سن و سـال ما بودنـد. آن‌ها مثل ما برای ثبت‌نام آموزش مهندسـی آمـده بودنـد. خودم را رسانـدم به اتاق اطلاعات. از پشت شیشه نگاه کردم توی اتاق. آقای معینی لم داده بود روی صـندلی‌اش و داشت با تلفن صحبت می‌کرد. ما را که دید با دستش اشـاره کرد به طرف در اتـاقش. توی یک چشم به هم زدن خودمان را انـداختیم توی اتاق. سـلام کردیم و دست دادیم. آقای معینی مثل همیشه می‌خندید. وقتی دسـتم را گذاشـتم توی دستش، دستم را فشار داد و گفت: «کوچولو می‌خواهی کجا بروی! شما جغله‌ها را که جایی راه نمی‌دهنـد!» هنوز حرفش تمام نشـده بود که چشم‌هایم پر از اشک شد و چند قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌هایم پرید بیرون. نگـاهم کرد، خندیـد، دسـتی کشـید به سرم و گفت: «آ چه قـدر لوس حالاـ کی گفت زود آبغوره بگیری! گریه کنی! گریه نـدارد!» بلنـد بلنـد خندیـد. نگاهی به ابراهیم کرد. چشـمکی زد و گفت: «بچه، تو برو گوسـفندت را بچران! برو پی کارت! تو را به جنگیدن با عراقی‌ها چه!»

مژه‌هایم را روی هم فشار دادم، بغض کردم و با زور خندیدم.

ابراهیم گفت: «آقای معینی اذیت نکن! تو رو خدا!»

غلامحسین گفت: «آقای معینی اگر شما بگویید، اسم ما را می‌نویسند!»

آقـای معینی می‌خـواست اشـکم را دربیـاورد، دوبـاره گفت: «حالاـ شـما را یه حرفی! امـا این جـوجه را اصـلا! فکر نمی‌کنم! تو بگو ابراهیم، بد می‌گم!»

غلامحسین و ابراهیم خوشحال شدند و خندیدند. نصرالله خودش را راست گرفت؛ اما من دوباره بغض کردم.

آقای معینی گفت: «شوخی کردم، بروید اتاق پذیرش پیش آقای کاظمی. ببینید چی کار می‌کند! می‌نویسد یا نه؟»

[صفحه ۱۵]

برو بچه

تـوی راهرو شـلوغ بـود. چنـد تـا نوجـوان پشت داده بودنـد به دیوار راهرو و مثـل مـادر مرده‌هـا گریه می‌کردنـد. می‌دانسـتم من هم سرنـوشت همین‌هـا را دارم. وقـتی فکرش را می‌کردم می‌خواسـتم دق کنم و از غصه بمیرم. نفهمیـدم کی خودم را رسانـدم به اتـاق پذیرش. آقای کاظمی نشسته بود پشت میز و با چند تا نوجوان بگو مگو می‌کرد. سلام کردیم و ایستادیم روبه‌رویش.

جوابمان را داد و گفت: «بفرمایید! کاری داشتید!» و بعد به غلامحسین و نصرالله گفت: «مگر به شما نگفتم: «سالتان کم است! بروید برای دوره‌ی بعـدی، برویـد!» آقـای کاظمی داشت با غلامحسـین و نصـرالله حرف می‌زد که من زدم زیر گریه. آقای کاظمی زل زد توی صورتم. نزدیک بود خشکش بزنند. چشم‌هایش را تیز کرد و گفت: «تو چرا گریه می‌کنی!»

[صفحه ۱۶]

بریده بریده گفتم: «م.. ن می‌خواهم بروم جبهه! آموزش!»

چشم‌هایش را گرد کرد. کمی نگاهم کرد و زد روی ران پایش و قاه‌قاه خندیـد و گفت: «چی گفتی! کجا می‌خواهی بروی! یک دفعه‌ی دیگر بگو!»

گفتم: «می‌خواهم بروم جبهه!»

دوباره خندید و گفت: «برو بچه! مگر جبهه مهدکودک است!» و بعد نگاه ابراهیم کرد و گفت: «تو چه کار داری! حتما تو هم می‌خواهی بروی جبهه!»

ابراهیم رفت جلوتر و گفت: «آره مگر من چی کم دارم!»

ابراهیم از من چاق‌تر و بلند قدتر بود. آقای کاظمی نگاهی به سر تا پایش انداخت. لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «چند سال داری پسر! سی سالت شده؟»

ابراهیم کپی شناسنامه‌اش را از جیبش کشید بیرون و خوشحال رفت جلو، داد دستش و گفت: «هیجده سال دارم!»

آقای کاظمی خیره نگاهش کرد و بعد نگاهی به کپی کرد و گفت: «که گفتی هیجده سال داری، ها!» زل زد توی چشم‌هایش و گفت: «راست بگو مؤمن!» و بعد گفت: «از کجا آمده‌ای!» که من پریدم جلو و گفتم: «از حاجی‌آباد! حاجی‌آبادی هستیم!»

– کی از تو پرسید؟ مگر خودش زبان ندارد؟

بعد به غلامحسین و ابراهیم و من گفت کنار هم بایستید ببینم!

رفتیم کنار هم ایستادیم. نصرالله هم آمد کنارمان. کاظمی به نصرالله گفت: «کی به شما گفت؟»

–آقای.....

[صفحه ۱۷]

نصرالله دستش را برد بالا_و گفت: آقا اجازه! می‌خواستم بروم جبهه!» همه با هم زدیم زیر خنده. بچه‌های دیگر هم که توی اتاق بودند، خندیدند.

آقای کاظمی گفت: «کوچکی، آقا اجازه تو کوچکی!» و خندید.

نصرالله چشم‌هایش را پر از اشک کرد و گفت: «حالا یه کاری بکن! تو رو بخدا! آقای کاظمی تو رو خدا!»

آقای کاظمی گفت: «خب تو هم باش ببینم قد کدامتان بلندتر است!»

غلامحسین و نصرالله از من و ابراهیم بلند قدتر بودند. آقای کاظمی خوب نگاهمان کرد و به من گفت: «تو خیلی کوچکی! یعنی هنوز بچه‌ای! برو ان‌شاالله دوره‌ی بعدی!» و گوشی تلفن را برداشت. شماره‌ای را گرفت. گفت: «علی‌رضا چند نفر دیگر می‌خواهی!» لحظه‌ای مکث کرد. بعد سرش را تکان داد گوشی را گذاشت. رو به غلامحسین کرد و گفت: «برو کنار دیوار ببینم! آن جا! آن جا که خطی کشیده شده!»

غلامحسین رفت کنار دیوار ایستاد. از خط تا سرش سه چهار سانتی بیشتر نمی‌خواست. آقای کاظمی خیره نگاهش کرد و گفت: «صد بار گفتم کوچکی، کوچک!» غلامحسین به گریه افتاد. ما هم همگی زدیم زیر گریه. آقای کاظمی گفت: «من که هنوز به شما حرفی نزده‌ام!»

من اتاق را گذاشتم روی سرم و زار زدم. بچه‌های دیگر هم مثل من زار و زار گریه کردند.

آقای کاظمی گفت: «عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند!» و بد به من گفت: «ببین اسمت چیه!»

– محسن!

[صفحه ۱۸]

آفرین ببین آقا محسن! باید سرت برسد به این خط! قانون ما همین است!»

و رفت کنار خط ایستاد. خودش را تکیه داد به دیوار و گفت: «باید سرت برسد به این خط مثل من!»

و بعد رفت کنار میزش و گفت: «حالا بیا تا ببینم چه می‌شود!»

زانوهایم می‌لرزید و پاهایم جلو نمی‌رفت. می‌دانستم که قدم به خط نمی‌رسد. غلامحسین که از من بلند قدتر بود، قدش نرسید وای به من! با زور خودم را کشاندم کنار دیوار و ایستادم و نگاه آقای کاظمی کردم.

- خب حالا صاف وایستا ببینم.

ایستادم و فشار آوردم به نوک انگشتانم و خودم را بلند کردم. سرم را بلند کردم و نگاه کردم. تا خطی که روی دیوار بود ببینم. هنوز چند سانتی دیگر می‌خواست. آقای کاظمی آمد کنارم. دستش را گذاشت روی خط و گفت: «آ، هنوز چند سانت کم داری!» نگاهی به سر تا پایم انداخت. چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «نشد، تو که از او کوتاه‌تری پس چرا؟!»آمد عقب‌تر ایستاد. دوباره نگاهم کرد و گفت: «نه نشد! قرار نشد کلک بزنی!» پاهایت را بیاور پایین! من می بینم تو یک دفعه قدت بلند شده!»

بچه‌ها خندیدند. پاهایم را آوردم پایین. گفت «حالا شد! خب حالا صاف وایستا!» و نگاه خط کرد. دوباره آرام پاهایم را فشار دادم و خودم را کشیدم بالا. سرش را آورد پایین. من هم خودم را کشیدم پایین. قاه‌قاه خندید و رفت نشست روی صندلی‌اش و گفت: «خوشم می‌آید که زرنگی! بهت نمی‌یاد.» و خیره نگاهم کرد.

بالاخره اسم غلامحسین و نصرالله را با هزار التماس و درخواست نوشت،

[صفحه ۱۹]

ولی به من و ابراهیم گفت: «بروید برای دوره‌ی بعدی! حالا زود است!»

نصرالله و غلامحسین انگار بال در بیاورند، خوشحال شدند و رفتند؛ ولی من و ابراهیم مثل مادر مرده‌ها شروع کردیم به گریه و زاری. بعد رفتیم سراغ آقای معینی. بچه‌هایی که توی راهرو ایستاده بودند ما را که دیدند، انگار کسی به عزای مادرشان بیاید، جیغشان رفت به آسمان. ما هم حالمان بدتر شد که یک دفعه تمام کارکنان جهاد از توی اتاق‌هایشان ریختند بیرون تا ببینند این داد و شیون برای چیست. ما را نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. لجم گرفته بود. دوست داشتم سنگی دستم بود و می‌کوبیدم به کله‌ی همه‌شان. آقای معینی هم آمده بود بیرون. آقای معینی جانباز قطع نخاعی بود. عصا زد و آمد طرفمان و گفت: «این کاظمی بی‌رحم با شما داغ دیده‌ها چی کار کرده!» دست مرا گرفت و شلن شلون رفت به طرف اتاق کاظمی. دم در ایستاد، نگاهی به کاظمی کرد و گفت: «ای بی‌رحم نگاه به قدشان نکن! رزمنده‌های خوبی می‌شوند!» دستش را کشید به ریشش و گفت: «به خاطر من! دلت می‌آید از این چشم‌های کوچک و قشنگ اشک بگیری! نفرینت می‌کنند! عاقت می‌کنند! زمین گیر می‌شوی.»

قلبم تاپ و تاپ می‌زد. آب دهانم خشک شده بود. هنوز اشک‌هایم روی گونه‌هایم قلقلکم می‌دادند.

آقای کاظمی گفت: «بیایید! امان از دست شما!» خندید و کپی شناسنامه‌هایمان را گرفت و گفت: «آخر کی گفته شما هجده ساله هستید!» و بعد دفترش را باز کرد و اسم‌هایمان را پرسید و نوشت و گفت: «به آن دو نفر هم بگویید صبح چهارشنبه، ساعت شش این جا باشند! دیر آمدید کاری به من ندارد!» نفس راحتی کشیدیم و از اتاقش آمدیم بیرون. با آقای معینی خداحافظی

[صفحه ۲۰]

کردیم و لی‌لی‌کنان دویدیم به طرف در جهاد. از خوشحالی می‌خواستم بال در بیاورم. احساس می‌کردم حالا دیگر رزمنده شده‌ام، رزمنده.

[صفحه ۲۱]

بقچه‌ی لباس

پرده‌های اتاقم را کشیدم تا کسی توی اتاق را نبیند. یک بقچه‌ی کوچک پهن کردم و لباس‌هایی را که احتیاج داشتم، چیدم توی آن. بعد گوشه‌هایش را به هم گره زدم و گذاشتمش گوشه‌ی تاقچه. برق را خاموش کردم و خوابیدم. در فکر فردا بودم. خوابم نمی‌برد و از این پهلو به آن پهلو غلت می‌خوردم. به چشم‌هایم فشار آوردم تا بالاخره خوابم برد. با صدای اذان از خواب پریدم. گوشه‌ی پرده را کنار زدم. بیرون را نگاه کردم تا کسی مرا نبیند. رفتم کنار حوض آب می‌خواستم وضو بگیرم. آب حوض یخ کرده بود. سنگی برداشتم و یک دفعه کوبیدم روی یخ حوض. شرقی صدا کرد. خودم را جمع و جور کردم و پشت حوض قایم شدم. کسی صدا را نفهمیده بود. دوباره سنگ را محکم‌تر کوبیدم روی یخ. یخ شکست. دستم را فرو بردم توی آب، تا مغز استخوانم تیر

[صفحه ۲۲]

کشید. از سرما می‌لرزیدم. وضو گرفتم و رفتم توی اتاق. نمازم را خواندم. لباس‌هایم را پوشیدم. بقچه را برداشتم و یواش یواش که کسی نفهمد از کنار دیوار رفتم به طرف دالان که یک وقت صدای پایی را شنیدم. خودم را پشت یک سبد پنهان کردم. پدرم بود می‌خواست وضو بگیرد. اول رفت توی توالت. وقت را غنیمت شمردم و خودم را گذاشتم توی دالان، در خانه را باز کردم و پریدم توی کوچه.

از سرما بدنم می‌لرزید و دندان‌هایم به هم می‌خورد. گوش‌هایم یخ کرده بودند و نوک دماغم می‌سوخت. در یک چشم بهم زدن خودم را رساندم وسط روستا، که دیدم ابراهیم هم دارد می‌آید.

برف زمین زا سفیدپوش کرده بود. دعا می‌خواندیم که یک وقت گرگی از توی باغ‌ها به ما حمله نکند و پاره پاره‌مان کند. تا آسفالت اصلی یک کیلومتر باید پیاده می‌رفتیم.

داشتیم می‌رفتیم که صدای زوزه‌ای با صدای پارس سگی بلند شد. خودمان را جمع و جور کردیم و هر کدام سنگی برداشتیم و محکم گرفتیم توی دستمان. دویدیم تا رسیدیم لب جاده. جاده سوت و کور بود. هیچ ماشینی نمی‌آمد، نیم ساعتی ایستادیم که مینی‌بوسی پیدا شد.

مینی‌بوس گرم بود. کز کردیم روی صندلی و به هم چسبیدیم. هنوز گرم نشده بودیم که ماشین رسید به جهادسازندگی. هوا گرگ و میش بود. بعضی از بچه‌های دیگر هم آمده بودند. آتشی روشن کردیم و مشغول گفتگو شدیم. تازه هوا روشن شده بود که آقای کاظمی و چند نفر دیگر آمدند.

آقای کاظمی برگه‌ای را که نام‌های ما توی آن نوشته شده بود گرفته بود

[صفحه ۲۳]

دستش و در راهرو ساختمان ایستاده بود. بچه‌ها دوروبرش را گرفته بودند و با او صحبت می‌کردند که مشهدی غلامعلی ساکش را انداخته بود روی شانه‌اش و شلون شلون آمد به طرف ما. آقای کاظمی، مشهدی غلامعلی را که دید گفت: «خیلی خوب شد! آقای رئیس هم آمد! از این به بعد مشهدی غلامعلی هم مسؤول شماست!»

مشهدی غلامعلی آمد سلام کرد و با یکی یکی بچه‌ها دست داد و به آقای کاظمی گفت: «آقای کاظمی با این‌ها می‌خواهی بروی جبهه! بابا این‌ها باید حالا حالاها شیر بخورند تا گنده شوند!» و بعد گوش مرا گرفت و محکم تاباند و گفت: «پدرت می‌داند می خواهی بروی جبهه، یا دزدکی آمده‌ای! هی جغله اگر پدرت بفهمد کله‌ات را می‌کند!»

غلامحسین گفت: «حالا خودت خیلی گنده‌ای که ما را مسخره می‌کنی!»

نصرالله کلاهش را برداشت و گفت: «آقای مسؤول عوض این که خوشحال باشی که با ما هستی، مسخره‌مان می‌کنی!»

داشتیم حرف می‌زدیم که مینی‌بوس آمد داخل جهاد دور زد و روبه روی ما ایستاد.

آقای کاظمی رفت دم در مینی‌بوس ایستاد و گفت: «حالا هجده نفر می‌روید و بقیه با مینی‌بوس بعدی!» هنوز حرفش تمام نشده بود که دلم هری ریخت پایین و زانوهایم لرزید. توی دلم از خدا خواستم که من با همین مینی‌بوس بروم. اول اسم مشهدی غلامعلی را خواند و گفت: «بیا برو بالا و حواست به این جغله‌ها باشد! گمشان نکنی‌ها! مواظب باش یک وقت گربه نخوردشان!»

[صفحه ۲۴]

نام مرا هم خواند. هجده نفر سوار مینی‌بوس شدیم و به امید خدا حرکت کردیم. یک ساعتی بود که مینی‌بوس با سرعت جاده اصفهان قم را پیش رو گرفته بود و می‌رفت. غلامحسین و نصرالله سرهایشان را تکیه داده بودند به صندلی‌ها و خروپف می‌کردند. راننده تخمه می‌شکست و می‌راند. قاسمی و رحیمی جک می‌گفتند و بقیه می‌خندیدند. حاج بابایی مشغول خوردن صبحانه شاهانه‌ی خود بود. من هم مشغول ذکر الهی بودم. کله‌ام را مثل مرتاض‌های هندی گرفته بودم و با تسبیح عهد بوقی پدرم که از توی جانمازش کش رفته بودم ذکر می‌گفتم. خیلی هم مؤمن نبودم. آقای کاظمی گفته بود: «ممکن است از قم برت گردانند!» من هم نذر کرده بودم تا قم دو هزار لا اله...... و پانصد تا سوره‌ی قل...... بخوانم.

داشتم دعا می‌خواندم که ابراهیم گفت: «هان این قدر دعا نخوان می‌ترسم آخرش خودت را بگذاری روی این دعاها و ان‌شاالله چهارچرخت هوا شود!»

اصلا نگاهش نکردم. هی دعا می‌خواندم و هی با خدای خودم راز و نیاز می کردم. تا رسیدیم به شهر مقدس قم.

[صفحه ۲۵]

سنگرسازان بی‌سنگر

مینی‌بوس سرعتش را کم کرد. جاده را پایید و پیچید توی یک جاده‌ی خاکی. سر جاده دو تا تابلو زده بودند. یکی به رنگ زرد که روی آن نوشته بود: «سنگرسازان بی‌سنگر» و روی دیگر نوشته شده بود، «به مقر شهید طرحچی خوش آمدید!» سنگ‌ها از زیر شرق

و شروق می‌خورد به بدنه مینی‌بوس. گرد و خاک جاده را گرفته بود. جاده مثل ماری می‌رفت به طرف کوه‌های بلند. من هنوز توی خودم بودم و دعا می خواندم که راننده گفت: «برادران عزیز بفرمایید! این هم مقر آموزشی شهید طرحچی!»
از مینی‌بوس که پیاده شدیم، مثل ندیده‌ها دور و برمان را نگاه می‌کردیم. موتور تریلی با سرعت خودش را رساند به جمع ما. راننده‌اش مرد چاق و هیکلی بود، با ریش سیاه و پرپشت. صورتش سفید و چشم‌هایش عسلی بود.

[صفحه ۲۶]

صدای کلفتی داشت. از موتور که پیاده شد. بهنام گفت: «یا حضرت عباس، ای دیگه کیه!»
قاسمی گفت: «چه قد و بالایی دارد!»
آمد و آمد تا رسید به ما. سلام کرد و با همه دست داد و گفت: «برادران عزیز خوش آمدید! بفرمایید!» و اشاره کرد به طرف سنگری.
داشتیم می‌رفتیم که رحیمی گفت: «خدایا به خیر بگذران! با چه دلاوری رو به رو شده‌ایم!» او از جلو می‌رفت و ما از پشت سرش. کمی که رفتیم دست مرا گرفت و گفت: «نکند آمده‌ای برای آموزش!» و دستم را فشار داد. جیغم رفت بالا ـ و دستم را کشیدم عقب. هری خندید و گفت: «چیه دلاور! دردت آمد!»
بچه‌ها زدند زیر خنده. قاسمی گفت: «هیچ کس نه و این دلاور باشد!»
رسیدیم دم سنگری که پتویی به در آن آویزان بود و روی یک تکه تخته رنگ شده نوشته بود: «سنگر فرماندهی!»
یکی یکی رفتیم داخل سنگر. به مردی که آخر سنگر ایستاده بود سلام کردیم و نشستیم. مرد لباس بسیجی پوشیده بود و حدودا ۵۰ سالش بود. بعد از احوالپرسی، گفت: «بنده خلج هستم. مسؤول این مقر و ایشان هم – اشاره به همان آقایی کرد که با ما بود – معاون بنده هستند! امیداوارم چند روزی که خدمت شما هستیم از دست ما راضی باشید: کمی صحبت کرد و گفت: «بروید کمی استراحت کنید تا بعدا بیشتر با هم آشنا شویم.» با صلواتی از سنگر آمدیم بیرون. حرفش که تمام شد نفس راحتی کشیدم. انگار یک کوه غم از روی قلبم بردارند.
چهره‌ی غمگینم شاد و خندان شد. خودم را مثل رزمنده‌ها گرفتم و حالا

[صفحه ۲۷]

سبک‌تر راه می‌رفتم.

[صفحه ۲۹]

چشم آبی

مثل کولی‌ها گوشه سنگر دور هم نشسته بودیم. سرهایمان را کرده بودیم توی هم و حرف می‌زدیم. سنگر پر از بچه‌های آذربایجانی بود. نگاهمان می‌کردند و ترکی حرف می‌زند. هر کدامشان به اندازه سه نفر ما بودند؛ چاق و گنده. حاجی بابایی

گفت: «بچه‌ها خیلی بایـد مواظب باشـیم! دعوا بی دعوا! شوخی بی شوخی! اگر یکی از آن‌ها یک سـیلی محکم بزند به گوش یکی از ما، اولا کله‌ی طرف که کنده می‌شود هیچ!»

رحیمی گفت: «دوما باید سه روز توی بیمارستان بخوابد!»

غلامحسین گفت: «سوما یک سال باید با گوش کر زندگی کند!»

داشتیم می‌خندیـدیم که دیـدیم سـنگر تاریک شـد. یکی از آن‌ها بود. سـنگر زیرزمین بود و او می‌خواست از پله‌ها بیاید پایین. همه پله‌ها را گرفته بود. آمد

[صفحه ۳۰]

و آمد تا رسید به پله‌ی آخری.

نگاهش کردم و گفتم: «یا علی، رحمت به غول بیابونی!»

مشهدی غلامعلی زد توی سرم و گفت: «مرض! دنبال دردسر می‌گردی!»

طرف آمد به طرف ما. فکر کردم حرفم را فهمیده. نزدیک بود از ترس سکته کنم که بهنام گفت: «خدایا خودمان را به تو سپردیم! رحممان کن!»

من فکر کردم می‌خواهـد بکوبـد توی گوشم. رنگ از صورتم پرید. چشم‌هایش آبی بود و موهای بور، صورتش کشـیده و چهره‌ی تندی داشت. راستی راستی همه از او ترسیدیم.

آمـد کنارمـان ایسـتاد و بـا مهربانی سـلام کرد. همه از جایمان بلنـد شـدیم و جوابش را دادیم. نفس راحتی کشـیدم. با خوش رویی گفت: «برادران اصـفهانی خیلی خوش آمدیـد! ما از آذربایجان آمده‌ایم. از آمدن شـما خوشـحالیم.» از این جا بود که با آن‌ها یکی یکی آشـنا شـدیم. اول فکر می‌کردیم خیلی بـداخلاق و وحشـتناک‌اند. اما وقتی با آن‌ها دوست شـدیم، دیگر نمی‌توانستیم از آن‌ها جدا شویم. یادشان بخیر!

[صفحه ۳۱]

مثل مرده‌ها

دور روز بود که توی سـنگر تاریک می‌خوابیدیم، می‌خوردیم و جک می‌گفتیم تا نیروهای دیکر هم به ما بپیوندند. صـبح روز سوم دراز به دراز خوابیـده بودیم که کسـی از بیرون سـنگر با صدای کلفتی داد زد: «برادران نجف‌آباد سـریع بیایند بالا.» معاون مقر بود. توی یک چشم بهم زدن خودمان را از پله‌ها کشیدیم بالا و در چند صف روبه‌روی او ایستادیم. بعد به دنبالش رفتیم و روبه‌روی در انبار ایستادیم. تا وسایل مورد نیاز را تحویل بگیریم. لباس، چفیه، پوتین، لیوان، لباس گرم، پتو و...

معـاون دم سـنگر ایسـتاد و گفت: «این‌ها تحویل شـما است تا آخر دوره! گم و گور نشونـد. کثیف نشونـد. از بین نرونـد. آخر دوره تحویل گرفته می‌شوند! از همین حالا لباس‌هایتان را بپوشید! این جا هم جزء جبهه است! یادتان نرود از

[صفحه ۳۲]

حالا نامتان در جمع رزمندگان اسلام ثبت شد!» بعد نگاهی به طرف سنگر کرد و گفت: «یه گوشه‌ای توی سنگر برای خودتان جا بگیرید تا سنگرهای بهتری آماده شود!» داشتیم می‌رفتیم که دوباره داد زد: «راستی با کسی دعوا نمی‌کنید!سر به سر هم نمی‌گذارید و اگر مشکلی داشتید من هم یادتان نرود!»

همه از خنده ریسه رفته بودند. سنگر از صدای خنده پر شده بود. پیراهنم را با هرکس عوض می‌کردم باز هم برایم گل و گشاد بود. بایـد دو نفر مثل من می‌رفتند توی پیراهن. نصف پاچه‌های شلوارم راکتر کرده بودم؛ اما هنوز هم شل و ول بودند. وقتی راه می‌رفتم لاف و لاف می‌کردند. پوتین‌هایم را پوشیدم. دستم را زدم کنار گوش و به مشهدی غلامعلی گفتم: «های هیتلر! سرباز گمنام! آماده کشتن شما هستم! دستور بفرمایید!»

مشهدی غلامعلی توی جنگ جانباز شده بود. شلون شلون آمد به طرفم. با سیلی زد توی گوشم و گفت: «های هیتلر! اینقدر شوخی نکن! این جا که خانه خاله‌ات نیست!» که معاون مقر گفت: «برادرا! همه هر چه زودتر بیاید بالا!»

توی یک صف مثل ماری از توی سنگر آمـدیم بیرون. پاهایم توی پوتین‌ها لق می‌خورد و نمی‌توانستم با آن‌ها راه بروم. معاون داد زد: «چرا اینقدر شل و وا رفته! خودتان را سفت بگیرید و هر چه زودتر توی پنچ تا صف! هر چه سریعتر قد بلندها جلو و کوچولوها عقب سرا!» آخر صف‌ها نصیب بچه‌های نجف‌آباد شده بود. من و ابراهیم و رحیمی با هم بودیم.

- از جلو نظام!

مثل مرده‌ها دست‌هایمان را می‌گذاشتیم سر شانه جلویی که معاون داد زد: «نه نشد! مگر نان نخورده‌اید! دستا پایین! از جلو نظام!»

[صفحه ۳۳]

همه‌ی دستا با هم رفتند بالا؛ با نظم.

- ها ماشاالله. حالا شد. خبردار!

- یا مهدی ادرکنی عجل علی ظهورک! یا حسین!

آقای خلج با وقار و آرام آمد و روبه‌رویمان ایستاد و نگاهمان کرد و گفت: «خسته نباشید!»

- الله اکبر، خمینی رهبر!

- عزیزان دلاور برای سلامتی آقا امام زمان یک صلوات محمدی بفرستید!

داشتیم صلوات می‌فرستادیم که مینی‌بوس گرد و خاک کنان آمد توی مقر. آمد و آمد تا نزدیکی ما ایستاد و چند نفر از آن پیاده شدند و قدم‌زنان آمدند و کنار آقای خلج ایستادند. سلام کردند و دست دادند و برای ما هم سری تکان دادند.

آقای خلج بسم‌الله را گفت و شروع کرد: «برادران عزیز! این چند روزی که خدمت شما هستیم امیدواریم با هم دوستانه همه کارها را بخوبی پیش ببریم!» گفت و گفت تا این که اشاره کرد به چند نفری که کنارش ایستاده بودند و گفت: «آقای شهبازی! آقای عسگری و... از مسئولان آموزشی شما هستند. اسامی را که می‌خوانم می‌آیند بیرون و می‌رود کنار مسؤولان می‌ایستند و از همین امروز کار را شروع کنید!»

باد سردی می‌وزید. گوش‌ها و نوک دماغ‌هایمان یخ کرده بود. آقای شهبازی دستانش را کرده بود توی جیبش و خیره خیره بچه‌ها را نگاه می‌کرد.

از قیافه‌اش معلوم بود خوش اخلاق است. از همان اول که نگاهش کردم دوستش داشتم. دوست داشتم او مسؤول من باشد. آقای

خلج اسم‌ها را یکی

[صفحه ۳۴]

یکی می‌خواند و نام مسؤولش را هم می‌گفت تا نوبت به من رسید.
توی دلم از خدا خواستم که را جزء گروه آقای شهبازی قرار بدهد. آقای خلج گفت: «اما آقای شهبازی، نگاه برگه کرد و اول یکی از بچه‌های یاسوج را خوانـد، بعـد آقای جرینی را که همدانی بود و سومی من بودم. اسـمم را که خواند، فکر کردم می‌خواهم بروم کره‌ی مریـخ، یک دفعه خودم را از زمین کنـدم و دویـدم به طرف آقای شـهبازی که یک دفعه پایم از توی پوتین درآمد و نزدیک بود سـکندری بخورم. خودم را سـفت گرفتم و برگشـتم پوتین را پوشـیدم. همه از خنـده دلهایشان را گرفته بودنـد و ریسه می‌رفتند. خودم هم از خجـالت سـرخ سـرخ شـده بود. آقـای خلـج با خنـده گفت: «مگر می‌خواهی پرواز کنی! چرا اینقـدر عجله می‌کنی!» از خجالت سـرم را گرفتم پایین و آهسـته آهسـته رفتم و کنار آقای شـهبازی ایستادم. آقای خلج ابراهیم، بهنام و یک یاسوجی دیگر را هم جزء گروه ما خوانـد. از این که با ابراهیم توی یک گروه افتادیم خیلی خوشـحال شـدم. حالا گروه ما شـده بود شـش نفر. سه تا نجف‌آبادی، دو تا لر و یک همدانی.
آقـای خلـج نام همه را که خوانـد گفت: «خب برادران عزیز سـعی کنیـد کار را خوب و با جـدیت یاد بگیریـد. تا فردا برای جبهه‌ها مردان مفیدی باشید شما را به خدا می‌سپردم یا علی!» و دست‌هایش را برد بالا.

[صفحه ۳۵]

آقای شهبازی

لودرها و بلـدوزرها کنار هم پشت یک خاکریز لمیـده بودنـد. دلم پر می‌زد تا یک لحظه سوار یکی از آن‌ها شوم. آقای شـهبازی از جلو می‌رفت و ما به دنبالش. همین که می‌رفتیم آقای شهبازی لودرها و بلدوزرها را یکی یکی نشانمان می‌داد و گفت: «خب بچه‌ها این لـودر است! این هم بلـدوزر! لودر برای خـاک بـار کردن است! ولی بلـدوزر برای سـنگر زدن، برای خـاکریز زدن و برای جـاده صاف کردن! ببینید این بیل بلدوزر است و این هم تیغش! اسم این بلدوزر «کماتسودی هشت» است! آن یکی «دی هفت» و آن آخر هم «دی شیش». رفت کنار بلدوزر دی هفتی ایستاد. دستش را گرفت به میله‌ای و خودش را کشید بالا و گفت: «شما هم بیایید بالا. رفت روی صندلی‌اش نشست. بچه‌ها هم یکی یکی پریدند بالا. رفت داشتم با زور خودم را می‌کشاندم بالا

[صفحه ۳۶]

که بهنام دستم را گرفت و کمکم کرد.
آقای شهبازی نگاهی به دوروبرش کرد و گفت: «ببینید این فرمان است!»
دو تا میله کج بود که از روبه‌روی صندلی می‌آمد بیرون.
نزدیک بود شاخ در بیاورم. تا حالا از این فرمان‌ها ندیده بودم.

– این هم دنده! ببینید چه راحت عقب و جلو می‌رود و این هم....!

کلیدی را از توی جیبش در آورد کرد توی جاکلیدی و چرخاند. بلدوزر فری روشن شد. و دودی سفید حلقه حلقه از توی اگزوزش آمد بیرون و مثل پرنده پریدند توی هوا. من و ابراهیم نگاه هم دیگر کردیم و خندیدیم. دیگر صدای آقای شهبازی را خوب نمی‌فهمیدیم. آقای شهبازی دستش را گذاشت روی دسته‌ای و گفت: «این وصل است به بیل بلدوزر، وقتی بریمش بالا، بیل بلدوزر می‌رود بالا. این هم مال تیغش است!» و دسته‌ای را نشانمان داد و زد دنده یک. یکدفعه بلدوزر راه افتاد.

از دور دیدم بلدوزرهای دیگر هم راه افتاده‌اند. دور آقای شهبازی را گرفته بودیم و به حرف‌هایش گوش می‌کردیم. گاهی هم برای بچه‌های دیگر دست تکان می‌دادیم و می‌خندیدیم. آقای شهبازی زد دنده دو و بعد سه. بلدوزر با سرعت می‌رفت به طرف بیابانی که روبه‌رویمان بود. از سرما گوش‌هایمان یخ کرده بود و باد سردی می‌خورد به صورتمان. بلدوزر داشت با سرعت می‌رفت که یک دفعه افتاد توی گودالی بزرگ. نزدیک بود بیفتیم پایین. همدیگر را محکم گرفتیم و خندیدیم. دور یک تپه تابی خوردیم و کمی کار کردیم. حالا دیگر یاد گرفته بودیم چه طوری بلدوزر را روشن کنیم و برانیم.

[صفحه ۳۷]

پسره‌ی خل

ناهارمان استانبولی پلو بود. تا حالا ـ استانبولی به این خوشمزگی نخورده بودم. بعد از ناهار هر کداممان یک لیوان چایی گرفته بودیم و ولو شده بودیم دور سنگر که یک دفعه صدای بلندگو آمد: «برادران آموزشی هر چه سریع‌تر به محل کار خود!» خودمان را جمع و جور کردیم و دویدیم. آقای شهبازی کنار بلدوزر ایستاده بود و دوروبرش را نگاه می‌کرد. توی یک چشم بهم‌زدن خودمان را رساندیم بهش. به نوبت سوار بلدوزر می‌شدیم و چند متری بلدوزر را می‌راندیم. بیلش را پایین و بالا می‌کردیم و زمین را می‌شکافتیم. نوبت من شد. رفتم روی بلدوزر، آقای شهبازی هم سوار شد. پایم را گذاشتم روی پدال گاز و زدم دنده. پایم را برداشتم بلدوزر گاز خورد و راه افتاد. اولین باری بود که بلدوزر را می‌راندم، آقای شهبازی بالای سرم بند شده بود به

[صفحه ۳۸]

چیزی و شل و ول روی بلدوزر ایستاده بود. دستم به فرمان بود. شیطان رفت توی پوستم با خودم گفتم: «خوب است یکی از دسته‌ها را بکشم ببینم چه می‌شود! بلدوزر داشت با سرعت می‌رفت، بچه‌ها هم کنار بلدوزر لنگ لنگان دنبال بلدوزر می‌آمدند. صحبت می‌کردند و حواسشان جای دیگری بود. یک دفعه یکی از دسته‌های بلدوزر را کشیدم. بلدوزر یک دفعه تکانی خورد و دور خودش چرخی زد. آقای شهبازی نزدیک بود از بالای بلدوزر بیفتد پایین. خودش را سفت گرفت و چسبید به صندلی. بلدوزر همین جور که دور خودش تاب خورد نزدیک بود بچه‌ها را له و لورده کند. رنگ از صورتم پرید و خودم را باختم. آقای شهبازی دنده را کشید و سرم داد کشید:«چه کار می‌کنی! نزدیک بود همه را به کشتن بدهی! مگر دیوانه شده‌ای! کی گفت دسته به فرمان بذاری!»

از خجالت داشتم آب می‌شدم. آب دهانم را به زور قورت دادم و گفتم: «ببخشید!» و بعد نگاه به بچه‌ها کردم و گفتم: حواسم نبود که این جوری می‌شود!»

آقای شهبازی کمی آرام شد. دستی زد به شانه‌ام و گفت: «با احتیاط بران، نباید تمام گاز باشد! عجله نکن! حالا بزن دندن! خوب است! حالا بزن دنده دو!»

بلدوزر راه افتاد. آقای شهبازی با یک دستش گوشه‌ی صندلی را گرفته بود و با یک دستش جلوی فرمان را. بلدوزر هم تند می‌رفت. می‌خواستم برای بچه‌ها پز بیایم و بگویم خوب بلد شده‌ام بلدوزر برانم. دوباره بدون اجازه آقای شهبازی یک دفعه دستم را گذاشتم روی دسته‌ای که بیل بلدوزر را بالا و

[صفحه ۳۹]

پایین می‌برد. دسته را که فشار دادم یک دفعه بیل ول شد روی زمین و لامبی کرد. بلدوزر تکانی خورد و بیل فرو رفت توی زمین. بچه‌ها که کنار من می‌آمدند، سه متر پریدند توی هوا و فرار کردند. آقای شهبازی رنگ از صورتش پرید. حسابی ترسیده بود. دوباره محکم با دستش کوبید روی دنده، بلدوزر ایستاد. باسیلی زد توی صورتم و گفت: «مگر دیوانه شده‌ای! این کارها چیه می‌کنی! پسره خل! هر چه زودتر برو پایین! برو ببینم!»

با خجالت از روی صندلی بلند شدم و آرام آرام آمدم که بیایم پایین. آقای شهبازی دادی زد و گفت: «برو پایین!»

پریدم پایین. پام رفت توی یک گودالی و پیچ خورد نتوانستم خودم را جمع و جور کنم تلوتلو خوردم و روی یک بوته‌ی پر تیغ افتادم. دست‌هایم پر از تیغ شده بود و زانویم می‌سوخت. خودم را توی یک چشم بهم زدن بلند کردم که دیدم آقای شهبازی بالای بلدوزر از خنده ریسه رفته. اشک چشم‌هایم را گرفته بود. چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه؛ اما خودم را سفت گرفتم.

[صفحه ۴۱]

جنگ جهانی سوم

کنار بخاری دراز کشیده بودم در عالم فکر که یک وقت دیدم سر و صدای بچه‌های آذربایجانی رفت به آسمان.

حاج‌بابایی گفت: «بچه‌ها جنگ جهانی سوم بپا شد! همه کله‌ها زیر پتوها تا موشک‌هایشان به ما هم اصابت نکرده!»

از جایم پریدم و نشستم. اول دعوایشان لفظی بود. ترکی ترکی با هم حرف می‌زند. خون چشمانشان را پر کرده بود. یکی از آن‌ها همان چشم آبی بود که اول با ما رفیق شد. چند پرتقال و سیب گذاشته بود توی دامنش و جیغ و داد می‌کرد. طرفش هم از او دست کمی نداشت. ما همه کله‌هایمان را مثل مارهای هندی برده بودیم بالا و نگاه می‌کردیم. تماشا می‌کردیم که یک دفعه آقای چشم آبی یکی از پرتقال‌ها را برداشت و شلیک کرد به طرف مقابلش. پرتقال

[صفحه ۴۲]

هم نامردی نکرد و رفت خورد به چشم طرف و پهن شد روی چشمش. جیغ طرف رفت به آسمان. او هم نامردی نکرد لیوان چایی را بدون گرا کوبید توی سر چشم آبی. آن‌ها همدیگر را می‌زدند اما چیزی نمانده بود تا قلب‌های بی‌رمق ما از کار بایستد و عمر گرانمایه‌مان را برای همیشه تقدیم حضرت عزراییل کنیم.

چند وقتی بود فیلم سینمایی ندیده بودیم. کیف می‌داد برای یک فیلم پرهیجان.چشم آبی هنوز لیوان نخورده بود تو کله‌ی گنده‌اش، که از جایش پرید و مثل قوشی که حمله می‌کند به کبوتری، حمله کرد به طرف. یقه‌اش را گرفت، بلندش کرد و با مشت کوبید زیر چانه‌ی از بخت برگشته‌اش. من یک لحظه احساس کردم مشتش خورده زیر چانه من. طرف هم توی یک چشم به هم زدن با لگد کوبید زیر پاهای چشم آبی. چشم آبی به تلافی لگدی که خورده بود مشت را برد بالا ـ که بکوبد به کله‌ی بی گناه طرف. طرف جا خالی داد چشم آبی نتوانست خودش را جم و جور کند رفت و افتاد روی یک بیچاره‌ای که خواب مادربزرگش را می‌دید. تالاپی افتاد روی آقایی که خواب بود.او هم مثل سکته‌ای‌ها از جا پرید و می‌دوید دور سنگر و می‌گفت: «این جا کجاست! چه خبر است! کی بود؟!»

بیچاره یک بچه‌ی نازنازی تهرانی بود که فامیلش قمی بود. حالا ـ چه گناهی کرده بود که لابه‌لای آن‌ها جا گرفته بود، نمی‌دانم. درگیری شدت گرفت. ما هم از ترس مثل جوجه‌های مردنی گوشه‌ی سنگر گز کرده بودیم و خدا خدا می‌کردیم جنگ به منطقه ما کشیده نشود. چشم آبی تنها بود و طرف‌های مقابلش پنج شش نفر شدند.

[صفحه ۴۳]

تازه آن تهرانی بیچاره هم ناخودآگاه کشیده شده شد توی جنگ.

دعوای آن‌ها دیدنی شده بود. آن شش نفر نفر زورشان به چشم آبی نمی‌رسید. مشتش را که پر می کرد و می‌زد. دو سه نفر با هم می‌افتادند روی هم.وقت را غنیمت می‌شمرد. یکی دیگر را می‌گرفت و بلندش می‌کرد و می‌کوبیدش روی آن‌ها داشتم کیف چشم آبی را می کردم و داشت به او حسودی‌ام می‌شود که یک وقت دیدم مشتی رفت بالا و خورد روی دماغ گلابی شکلش.دومی هم آمد جای اولی خون دماغ و دهنش قاتی شد و کیف مرا بهم زد. مشهدی غلامعلی دید کار دارد بیخ پیدا می‌کند. از سنگر پرید بیرون تا معاون مقر را خبر کند. تا معاون آمد بیاید چشم آبی بیچاره از حال رفت و آن شش نفر ریختند روی سر و بارش و تا می‌خواست نوش جانش کردند. تمام لباس‌هایش خونی شده بود.

هنوز داشتند می‌زدندش که معاون مقر غرید و از پله‌ها آمد توی سنگر. فریادی زد و دادی به پا کرد. او که آمد همه ماست‌هایشان را کیسه کردند. دعوا و جنگ پایان یافت؛ اما هنوز من و ابراهیم مثل جوجه‌های یک روزه از ترس می‌لرزیدیم.

[صفحه ۴۵]

غلامعلی مرا زد

از بس که روز یا روی بلدوزر نشسته بودیم یا دنبال بلدوزر راه رفته بودیم پاهایمان داشت از درد می‌ترکید. تازه مثل کلاغ‌هایی که در یک روز زیر باران بمانند خیس و آبکی و وارفته شده بودیم. شاممان را نخورده مثل کسانی که گوشت‌کوب بکوبند روی ملاجشان دراز به دراز از هوش رفته بودیم. بیشترمان با آهنگ زیبای شرشر و جرجر باران به خواب خوشی رفته بودیم. بعضی‌ها هم هی غلت زده بودند تا بالاخره چشمان مبارکشان دعوت خواب عزیز را لبیک گفته بودند. اگر صد تا تیر کنار گوشمان خالی می‌کردند از خواب بیدار نمی‌شدیم.

انگار سردی‌مان شده بود و بدن‌هایمان چوب شده بودند. نمی‌دانم داشتم چه خوابی را می‌دیدم که باز هم با فریاد دوستان

آذربایجانی و مشهدی

[صفحه ۴۶]

غلامعلی بیدار شدم. چشم‌هایم را باز کردم. دیدم بچه‌ها مثل کولی‌ها وسایلشان را گرفته‌اند به دوششان و خودشان را از پله‌ها می‌گذارند بالا. هنوز گیج خواب بودم. نمی‌فهمیدم چه خبر شده. بعضی بچه‌ها هنوز زیر پتوهایشان خر و پف می‌کردند.

کمی که به خودم آمدم دیدم انگار باران می‌آید! خواب آلود به خودم گفتم:«چرا من زیر باران خوابیدم! کی مرا از توی سنگر آورده بیرون!» تعجب کرده بودم و داشتم شاخ درمی‌آوردم که یک دفعه پهلویم سوخت. مشهدی غلامعلی ظالمانه با لگد کوبیده بود به پهلویم. تکانی خوردم.

چشم‌هایم را درست باز کردم و نگاهی به اطرافم کردم. نزدیک بود از هوش بروم. انگار طاق سنگر را سوراخ سوراخ کرده باشند. باران چک و چک از سقف می‌ریخت توی سنگر. سنگر شده بود حوض آب و تمام پتوها و وسایلمان خیس و آبکی شده بودند. توی یک چشم به هم زدن پریدم بالا ـ تمام بدنم خیس شده بود. دست و پایم درد می‌کرد. از بس که باران آمده بود، از طرف پله‌ها هم جویی به طرف سنگر راه افتاده بود و می‌آمد توی سنگر. کم‌کم همه از خواب بیدار شدند. نگاه ساعت کردم. ساعت از سه بعد از نصف شب بود. پوتین‌هایم را پیدا کردم. و کشیدمشان به پایم و از سنگر رفتم بیرون. بیرون سنگر هم غوغا بود. تمام بچه‌ها ایستاد بودند زیر باران و می‌لرزیدند. دیدم بیرون سرماست.

دوباره آمدم توی سنگر؛ اما فایده‌ای نداشت. هیچ کدام از مسؤولان. آن شب توی مقر نبودند. آن شب را تا صبح به مصیبت سر کردیم. هی لرزیدیم و هی خندیدیم.

[صفحه ۴۷]

بهترین بنا

سنگرها کم بودند و نیروها زیاد. بچه‌ها نجف‌آباد و آذربایجان دو برابر شده بودند. باید یک فکر اساسی می‌کردند. معاون مقر می‌گفت: «نمازخانه هست؛ اما کمی کار دارد. باید بنایی را بیاورند تا تعمیرش کند!»

صبحانه که خوردیم معاون آمد دم سنگر ایستاد و گفت: «در بین بچه‌ها کسی هست بنایی کرده باشد! استاد بنا باشد! با فوت و فن بنایی آشنا باشد!»

غلامحسین که داشت چایی نوش جان می‌کرد پرید بالا ـ و دستش را یک متر برد توی هوا و گفت: «آقا اجازه! من بلدم! من بنا بوده‌ام!» اصلا به قیافه‌اش نمی‌خورد. قاسمی پرید وسط حرفش و گفت: «آقا راست می‌گه. یک روز یک بنا او را مفصل زده حالا بنا شده!»

حاج‌بابایی گفت: «آره خیلی کار کرده است! مثلا اول کچ می‌کشد و بعد

[صفحه ۴۸]

رویش را کاه گل می‌کند!»

غلامحسین دستی به یقه‌اش کشید و گفت: «آقا این‌ها حسود هستند! به خدا من بلدم بنایی کنم! می‌گویی نه، امتحانم کن!»

معاون خوب که به حرف‌های بچه‌ها گوش کرد رو کرد به غلامحسین و گفت:«پس چند تا کارگر هم پیدا کن و بیا دم در انبار!» و رفت.

غلامحسین فکر کرد راستی راستی استاد بناست. دستی به یقه‌اش کشید. بادی به غبغب انداخت و دستش را به طرف چند نفر از ما اشاره کرد و گفت: «تو و تو و تو و تو! من رفتم. زود بیایید!» بچه‌ها زدند زیر خنده. برای خنده ده دوازده نفر بلند شدیم و به دنبال غلامحسین راه افتادیم. غلامحسین جدی جدی باورش شده بود. از جلو می‌رفت و هنوز کاری انجام نداده هی پز می‌آمد و دستور می‌داد: «اگر می‌خواهید کمک ندهید برگردید! بنایی کار سختی است! وسط کار نمی‌توانید بروید!» ما هم از پشت سرش می‌رفتیم و ادایش را درمی‌آوردیم و مسخره‌اش می‌کردیم. رفتیم دم انبار. بیل و کلنگ و وسایل بنایی را تحویل گرفتیم و راه افتادیم به طرف نمازخانه. یک شلوغ بازی به راه انداخته بودیم که همه ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند.

غلامحسین متر را باز کرد. سرش را داد به دست من و مثل کسانی که صد سال استاد بنا بوده‌اند هی می‌گفت: «حالا آن گوشه را بگیر! نه نشد یه کمی آن طرف‌تر!» من هم برای این که بچه‌ها بخندند هی متر را این طرف و آن طرف می‌گرفتم تا غلامحسین را عصبانی کنم و لجش را دربیاورم. جای دیوار را معلوم کردیم و کار را شروع کردیم. حالا غلامحسین می‌خواست بنایی کند و به ما هم یاد بدهد. ابروهایش را انداخت بالا و گفت: «اولین آجر را می‌گذاریم

[صفحه ۴۹]

این جا! قاسمی آجر را بده!»

قاسمی آجر می‌داد. ابراهیم گل پهن می‌کرد و من گل می‌آوردم. بچه‌های دیگر هم کارهای دیگر را انجام می‌دادند. هوا خیلی سرد بود. دست‌هایمان حسابی یخ کرده بود. باد سردی از نوک کوه از روی برف‌ها برمی‌خواست و می‌آمد و می‌خورد به سر و صورتمان. دیوار رفته بود بالا. چوب بست را که بستیم قرار شد من آجر بدهم. غلامحسین دستش را دراز کرد و گفت: «آجر!»یک آجر برداشتم و پراندم بالا. سنگین بود، نرفت بالا؛یعنی به دست غلامحسین نرسید. برگشت به طرف خودم. فرار کردم که به کله‌ام نخورد. غلامحسین گفت: «صد بار گفتم آجر را دو دستی بده! محکم بگیرش و بد بپرانش بالا!»

رحیمی گفت: «هی کله پوک! نگاه کن ببین استاد چه می‌گوید! مگر خنگی!»

غلامحسین گفت: «حالا آجر!» و دستش را دراز کرد.

یک آجر برداشتم. هر چه زور داشتم توی بازوهایم جمع کردم و با سرعت پراندمش بالا. انگار کبوتری را از قفس آزاد کنم. آجر با سرعت رفت و از سر غلامحسین هم دو سه متر بالاتر و دوباره برگشت.

رحیمی جیغی زد و گفت:«یا علی! بچه‌ها فرار کنید!»

همه فرار کردند. من می‌خواستم فرار کنم. پایم لیز خورد روی آجرها و محکم خوردم زمین. آجر آمد و کنار پایم سقوط کرد. شرقی خورد روی آجرها و تکه پاره شد. زانویم محکم خورد روی یک آجر. از درد دلم ضعف رفت و قلبم تیر کشید.

××صفحه ۵۰ @

کف دستم خورده بود روی پاره آجری نوک تیز و خون می‌آمد. بچه‌ها از خنده ریسه رفته بودند. چیزی نمانده بود که گریه‌ام بگیرد.

قاسمی آمد کنارم. دستی به کمرش زد و گفت: «برو کنار جوجه جهادی! تا آقا هست این کارها به بچه‌ها نیامده.»
چند روزی طول نکشید تا با کمک استاد غلامحسین نمازخانه را تمیز و مرتب کردیم. حالا دیگر نمازخانه سنگر ما شده بود.» بچه‌های نجف‌آباد آن جا بودند. آن جا از همه‌ی سنگرها بهتر بود. هم روشن‌تر بود و هم تمیزتر. همیشه وقت نماز رحیمی اذان می‌گفت. ابراهیم امام جماعت بود و من تعقیبات می‌خواندم. بیچاره‌ها کسی را نداشتند دلشان را به ما خوش کرده بودند. روزهای خوبی داشتیم. روزهای باصفایی که یکی پس از دیگری می‌گذشتند.

[صفحه ۵۱]

لودر اکبر

اکنون تا حدودی می‌توانستیم با بلدوزر کار کنیم. نوبت من که رسید، سوار بلدوزر شده و شروع به ساخت سنگر کردم. بچه‌های گروه دورتر از من نشسته و سرگرم صحبت بودند. آقای شهبازی دست‌ها را از توی جیبش چپانده بود و پایین‌تر ایستاده بود. کمی آن طرف اکبر سوار بر لودر. بیل را پر از خاک می‌کرد، و با ژست خنده داری خالی می‌کرد. فکر می‌کرد که صد سال راننده لودر بوده است و کسی هم به پایش نمی‌رسد. توی دلم گفتم: «مگر من از او کمترم؟ بگذار من هم کمی پز بدهم.» بلدوزر را دنده عقب زده، سرم را برگرداندم. بلدوزر که از سنگر بیرون آمد، نگهش داشتم و بیل را پایین برده، به دنده جلو زدم.
بلدوزر؛ با زور خاک‌ها را می‌کند و جلو می‌رفت. انتهای سنگر که رسیدم،

[صفحه ۵۲]

خاک‌ها را روی هم کپه کرده، دوباره به عقب برگشتم. بیل بلدوزر بالا بود. نگاهی به اکبر کردم و دستی برایش تکان دادم. همین طور بلدوزر جلو می رفت یک دفعه خشکم زد، از ترس فریادی کشیدم. اکبر بیل لودر را پر از خاک کرده و بالا برده ولی لودر در حال چپ کردن بود. ناگهان تایرهای لودر در هوا معلق شد، بچه‌هایی که دور لودر بودند، از ترس فرار کردند. چشمم به لودر بود؛ غافل از این که سوار بلدوزر هستم. فقط یک لحظه احساس کردم بالای کوهی قرار دارم. بلدوزر روی تپه‌ی خاکی که زده بودم، رفته بود. نمی‌دانستم چه کنم. آقای شهبازی، بالا و پایین می‌پرید و دستش را تکان می‌داد و چیزی می‌گفت. خواستم بلدوزر را یک جوری نگه دارم یک دفعه پایین افتاد. صورتم محکم روی سینی جلو صندلی خورد. از ترس نفسم بند آمد و آب دهانم خشک شد، دست و پایم می‌لرزید. بچه‌ها دور بلدوزر جمع شده بودند. بالاخره بلدوزر را نگه داشتم. آقای شهبازی بالا پرید و یک سیلی آبدار نوش جانم کرد. گوشم را گرفت و از بلدوزر پایینم آورد. چشم‌هایم پر از اشک شد. بچه‌ها توی صورتم زل زده و مثل سکته‌ای‌ها نگاهم می‌کردند. آقای شهبازی ابروهایش را درهم کشید و گفت: «مگر نگفتم حواست به کارت باشد! اگر در جبهه بودی روی مین می‌رفتی و صد تکه می‌شدی!»
بعد رو به ابراهیم کرد و گفت: «سوار شو. حواست را جمع کن».
ابراهیم بالای بلدوزر رفت و مشغول کار شد. رفتم دور از صحنه نشستم. به کارهای خودم و اکبر، می‌خندیدم کسی از پشت سر گفت: «هان! می خندی! خنده هم دارد! من هم اگر جای تو بودم به کارهای خودم می خندیدم!»آقای

[صفحه ۵۳]

شهبازی بود. کنارم نشست و بامهربانی گفت: «نمی‌خواستم بزنم، ترسیدم برایت اتفاقی افتاده باشد!»
با مهربانی دستش را توی جیبش برده و یک شکلات مینو درآورد و گفت: «دهانت را شیرین کن! اگر هم حالت خوب نیست به سنگر برو و کمی استراحت کن!» شیرینی شکلات را که حس کردم، با آقای شهبازی آشتی کردم. اطراف لودر اکبر شلوغ بود. با یک لودر دیگر، لودرش را می کشیدند تا به حالت اول برگردد.

[صفحه ۵۵]

دوربین بهنام

بهنام دوربین را به گردن انداخت و پوتین‌هایش را پوشید و حرکت کرد. ما هم دنبال او به صورت یک لشکر راه افتادیم.سر و صدا مقر را پر کرده بود. همان طور که می‌رفتیم ناگهان بهنام ایستاد. ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «آهای بچه‌ها! سر و صدا نکنید! و گر نه عکس بی عکس.» در حالی که بادی به گلو انداخته بود، گفت: «این دوربین ظریفی است. خیلی باید مواظبش باشیم.اگر بیشتر از یک فیلم بگیریم داغ می‌کند و می‌سوزد.»
از این که می‌خواست عکسمان را بگیرد در پوستمان نمی‌گنجیدیم و تا به حال از این دوربین‌ها ندیده بودیم. فکر می‌کردیم که بهنام راست می‌گوید کاملا تابعش بودیم.
محمدرضا آینه را از جیبش درآورد و موهای درهمش را مرتب کرد.من

[صفحه ۵۶]

هم آستین‌های پیراهنم را تا زدم تا خیلی به چشم نیاید. رحیمی هم چفیه را محکم دور کمرش بست و گفت: «من آماده‌ام.»
حاج‌بابایی انگار عروسی برود. دستش را توی موهای مجعدش کشید و این طرف و آن طرف کرد.
می‌خواستیم به نوبت عکس بگیریم. بهنام دور بچه‌ها قدم می‌زد و می‌گفت: «من خیلی شما را دوست دارم. این دوربین را هر جایی نمی برم! حتی از پسر خاله‌هایم عکس نمی‌گیرم. این را پدرم از مکه برایم آورده...» قیافه جدی به خود گرفت و روی زمین نشست.
بچه‌ها سرهای خاک آلودشان را به علامت تایید برایش تکان می‌دادند. رحیمی اولین فردی بود که بهنام عکسش را گرفت.
بهنام ژستی گرفت و چشمش را جلوی عدسی دوربین گذاشت. رحیمی روی بلدوزر رفت و دست به کمر نگاهی به آسمان کرد و گفت: «بچه‌ها خوب است؟ عکسم قشنگ می‌شود؟»
همه با هم گفتند: «خیلی قشنگ می‌شود. جان می‌دهد برای در قندان؟!»
نصرالله گفت: «این عکس برای حجله خوب است! دعا کن شهید بشی! خودم عکست را می گذارم توی حجله!»
بهنام عصبانی شد و گفت: «بگیرم یا نه. خسته‌ام کردی.»
رحیمی گفت: «خوب بگیر.» زانویش را کمی خم کرد تا عکسش قشنگ بیفتد.
بهنام می‌خواست شستی را فشار دهد که ناگهان رحیمی از روی سینی بلدوزر روی موتور پرید و گفت: «صبر کن! صبر کن!»

دوباره ژستی گرفت و

[صفحه ۵۷]

گفت: «حالا بگیر!»

بهنام چشمش را از عدسی دوربین برداشت و گفت: «کمی عقب‌تر برو! نه، نشد، حالا بیا جلو! صورتت را پایین بگیر! چرا پایت را کج گذاشته‌ای؟ حالا خوب شد. مواظب باش تکان نخوری.» شستی را فشار داد و فیلم در دوربین چرخید.

رحیمی گفت: «چی شد؟ گرفتی؟»

بهنام لپ‌هایش را باد کرد و گفت: «پس چی. فکر نمی‌کنم، مثل این عکس را در طول عمرت گرفته باشی. نمی‌دانی این دوربین چه نوری دارد.» بعد رو به بچه‌ها کرد و تکانی به شانه‌هایش داد و گفت: «پدرم می‌گفت دو هفته توی مکه گشته، تا این دوربین را پیدا کرده است.» بهنام هی پز می‌داد و سر ما منت می‌گذاشت.

بچه‌ها یکی یکی عکس گرفتند تا نوبت من شد. کنار بلدوزر ژستی گرفته و گفتم: «بهنام نیم رخ بگیر! نیم‌رخ خیلی قشنگ می‌شود.» بهنام می‌خواست شستی را فشار دهد که دستم را بالا گرفتم و گفتم: «نه، این جا خوب نیست! صبر کن!» روی بلدوزر همان جایی که رحیمی عکس گرفته بود آماده شدم به بهنام گفتم: «بیا، از نزدیک‌تر بگیر!»

بهنام همان‌طور که چشمش روی عدسی دوربین بود، یواش یواش جلو آمد و خواست شستی را فشار دهد که دوباره از بالای بلدوزر داد زدم: «نه برو عقب! می‌خواهم بلدوزر هم بیفتد!»

اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «اصلا از تو عکس نمی‌گیرم. مسخره کردی! حالا ـ بگیر! حالا ـ نگیر! فکر نمی‌کنی یک وقت دوربین بسوزد.» راه افتاد

[صفحه ۵۸]

که برود،

بچه‌ها دورش ریختند و التماس کردند تا عکس من رابگیرد. به او گفتند: «گناه دارد، دلش می‌شکند و یک وقت خدای ناکرده دوربینت می‌سوزد.»

بهنام خودش را لوس می‌کرد ولی بالاخره قبول کرد. روبه‌رویم ایستاد و گفت: «بار آخرت باشد!» چشمش را جلوی عدسی گذاشت و گفت: «حالا چه کار کنم! هان!»

با ترس و لرز گفتم: «اگر می‌شود! برو عقب‌تر تا بلدوزر هم بیفتد!»

بهنام همان طور که دوربین جلوی چشمش بود، عقب عقب می‌رفت که یک دفعه پاشنه‌ی پایش به سنگی گیر کرد و نتوانست خودش را جمع جور کند و روی زمین افتاد. بچه‌ها خندیدند، ولی من بالای بلدوزر نزدیک بود دق کنم. آب دهانم را به زور قورت داده و گفتم: «عجب شانس بدی دارم! حالا که نوبت من شده...!»

بهنام که رنگش سرخ شده بود، بلند شد شلوارش را تکاند و به طرف نمازخانه به راه افتاد. از بلدوزر پایین پریدم و خودم را به او رساندم و روبه‌رویش ایستاده، نازش را می‌کشیدم تا از خر شیطان پایین بیاید. اما او پا را در یک کفش کرده بود و می‌گفت: «می‌ترسم آخر به خاطر تو، دوربین‌ام خراب شود!»

بچه‌ها به کمکم آمدند. و اصرار می‌کردند که قبول کند. آشتی‌کنان که تمام شد، عکسم را گرفت. از بلدوزر که پایین آمدم، بهنام آمد و من را به کناری کشید و گفت: «خیلی خاطرت را می‌خواستم! عکس خوبی می‌شود. خودم می‌دهم تا برایت بزرگش کنند. به فکر پولش نباش ولی به کسی چیزی نگو!

[صفحه ۵۹]

یک عکس دیگر هم از تو می‌گیرم.»

قرار شد یک عکس دسته جمعی هم بگیریم. همه با هم هورایی کشیده و بالای بلدوزر رفتیم و هر کس ژستی گرفت.

فیلم را به شهر برده بودند تا ظاهر کنند. دل توی دلمان نبود.

چند روزی گذشت، تا این که بلندگو صدا کرد. «بهنام اکبری هر چه سریع‌تر به سنگر فرماندهی!»

بهنام را با سلام و صلوات سوار مینی‌بوس کردیم. کم مانده بود برایش قرآن بگیریم.اسفند دود کنیم و پشت سرش آب بپاشیم.

کنار در ایستاد و با خنده گفت: «منتظر باشید! وقتی برگردم، خواهید دید چه عکس‌هایی گرفته‌ام و راستش خودم هم دل تو دلم نیست! چون خودم تا به حال چنین دوربینی ندیده‌ام! تعریف نباشد، پدرم می‌گفت: تو باید عکاس شوی! عکس‌هایت حرف ندارد!»

بعد دستی تکان داد و روی صندلی عقب سر راننده ولو شد.

دو ساعت گذشت. مانند کسی که گم شده‌ای دارد، راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم؛ حرف‌هایی که یک جو نمی‌ارزید. ناگهان مینی‌بوس حامل بهنام با سرعت به طرف مقر آمد. صدای بچه‌ها در فضا پیچید. بهنام از مینی‌بوس پیاده شد، انگار کسی از مکه برگشته باشد! همه دورش جمع شدیم. هر کدام یک گوشه‌ی پیراهنش را گرفته و سؤال می‌کردیم. حرف‌ها توی هم افتاده بود. یکی می‌گفت: «چی شد؟» دیگری می‌گفت: «خیلی قشنگ شده؟ هان!»

سؤال‌پیچش کرده بودیم، ناگهان فریادی زد و خودش را عقب کشید. از ترس دو سه متری عقب پریدیم و در حالت سکوت به صورتش زل زدیم. حاج

[صفحه ۶۰]

بابایی با ترس و لرز گفت: «بهنام پس عکس‌ها کو؟ بده نگاه کنیم!»

بهنام مانند کسی که عزیزترین کسانش را از دست داده باشد، لب و لوچه‌اش را شل و ول کرد و آهی کشید و گفت: «تمام عکس‌ها سوخته. تمامش!». هر کدام گوشه‌ای از زمین ولو شدیم. بهنام که انگار شکست بزرگی خورده باشد، گفت: «غصه نخورید دو حلقه فیلم دیگر گرفته‌ام، تا دلتان بخواهد عکس می‌گیرم، خوب!»

[صفحه ۶۱]

خوابی خوش

یک ماه از دوره‌ی آموزشی می‌گذشت. برای خودمان کسی شده بودیم. بلدوزر را به خوبی می‌راندیم. و سنگر و خاکریز می‌زدیم

و جاده آماده می‌کردیم. وقتی یکی از ما بالای بلدوزر می‌رفت، بقیه دور هم می‌نشستیم، قصه می‌گفتیم و حرف می‌زدیم و سنگ‌بازی می‌کردیم. گاهی اوقات آقای شهبازی می‌گفت:«نباید بازی کنید! حرف بزنید و سرتان را به کارهای بی‌فایده بند کنید! باید نگاه کنید، دوستانتان چه کار می‌کنند! عیب‌هایشان را ببینید و آن‌ها را انجام ندهید!»

یک روز هوا کمی گرم شده بود. من روی خاکریز دراز کشیده بودم و کم‌کم خوابم برد. ناگهان چیزی گوشم را قلقلک داد. فکر کردم مارمولک یا چیز دیگری در گوشم رفته است. دستم را بالا برده و روی گوشم کوبیدم. مثل این

[صفحه ۶۲]

پتکی بر سرم بکوبند، صدایی کرده و گوشم سوخت. بچه های گروه، بالای سرم می‌خندیدند. آقای شهبازی هم بالای سرم نشسته بود. چوبی خیس خورده و نرم در دستش بود و می‌خندید. شوخی‌اش گرفته بود. چوب را توی گوشم کرده بود تا از خواب بیدار شوم. آقای شهبازی را دیدم، یک متر به هوا پریدم. بچه‌ها دلشان را گرفته و قاه‌قاه می‌خندیدند. آقای شهبازی دستم را گرفت و آهسته توی صورتم زد و گفت: «زود باش بپر بالا تا برویم!»

هنوز خواب از سرم نپریده بود که سوار بلدوزر شده و حرکت کردم. بیابان پیش رویم را نگاه می‌کردم. به طرف مقر می‌رفتم. چند متر که از بچه‌ها دور شدم، سرم را برگرداندم. بچه‌ها برایم دست تکان دادند و بالا و پایین پریدند و می‌خندیدند. من هم دستی تکان دادم و به راهم ادامه دادم. بلدوزر با سرعت می‌رفت، بچه‌ها و گروه‌های دیگر هم برایم دست تکان می‌دادند و چیزی می‌گفتند. من هم برایشان دستی تکان دادم و به راهم ادامه دادم. به مقر که رسیدم، نزدیک سنگرها سرعت را کم کرده و بلدوزر را آهسته آهسته توی سنگر بردم و آن را خاموش کردم.

هنوز خواب آلوده بودم. می‌خواستم از بلدوزر پایین بیایم که کسی جیغ زده و گفت: «های دیوانه چی کار می‌کنی! چرا این جا آمدی؟» سرم را برگرداندم، دیدم بهنام است. عرق از سر و رویش می‌ریخت. چشم‌هایش را گرد کرده، گفتم: «مگر قرار نبود به مقر بیایم؟»

بهنام خندید و گفت: «تازه می‌خواستیم روی تپه برویم و کوه را ببریم!»

گفتم: «مگر ساعت چند است؟»

بهنام بالای بلدوزر آمد و در کنارم روی صندلی نشست و گفت: «مگر

[صفحه ۶۳]

نمی‌دانی ساعت سه است؟!»

سرم را تکان دادم و به خود آمدم. تازه فهمیدم که مدت زیادی از کار کردنمان نگذشته است. بلدوزر را نگه داشتم و پایین آمدم.

آقای شهبازی توی چشم‌هایم زل زد و گفت:

«هان! نکند عقلت را از دست داده‌ای!» و بعد گوشم را گرفته، محکم تاباند. صورتم از خجالت کاملا سرخ شده بود.

[صفحه ۶۵]

مسؤولان یخ کرده

برف تمام زمین را سفیدپوش کرده بود. باد تند و سردی می‌وزید و سرما گوش‌هایمان را می‌سوزاند. چفیه‌ها مثل شاخه‌های بید در باد، روی شانه‌هایمان می‌رقصیدند و تکان می‌خوردند. بلدوزر و لودرها مانند غول، با صدایی گوشخراش تاریکی را شکافت و مانند مار می‌خزیدند و پیش می‌رفتند. سنگرسازان بی‌سنگر مانند جوجه‌هایی که در تاریکی به مادرشان پناه می‌برند. به بلدوزرها و لودرها پناه می‌بردند.

هیچ کس حرف نمی‌زد، دست‌های همه درون جیب‌هایشان بود. اگر سفیدی برف نبود، در تاریکی شب، چشم چشم را نمی‌دید.اولین شبی بود که قصد داشتیم کار کردن با بلدوزر را تجربه کنیم.

در میان راه گه گاه آقای شهبازی به حرف آمده و می گفت: «بیشتر، شب‌ها

[صفحه ۶۶]

باید کار کنید! تا فردا که به جبهه می‌روید، آمادگی کامل داشته باشید! شب‌های عملیات باید جان فشانی کنیم و زیر ترکش‌های خمپاره و تانک سنگر و خاکریز بزنیم، آب هم از آب تکان نخورد! یادتان باشد این روزها مقدمه روزهای بعدی است!» پس از چند دقیقه به تپه‌های کوچک و خاکی رسیدیم.

افرادی که بر بلدوزرها سوار بودند، وقت را غنیمت شمرده، و رفتند جلو رادیاتورها خودشان را گرم کردند. ما با هم یک دنیا سرما و برف و سوز مانده بودیم. مسئولین آموزشی محل احداث خاکریزها را به بچه‌ها نشان دادند و آن‌ها را راهنمایی کردند. ما هم بدون اجازه و خودسرانه توی بیابان برفی و سوت و کور پخش شدیم تا مقداری بوته و هیزم از اطراف جمع کرده و آتشی روشن کنیم. با پوتین‌های گلی و سنگین به جان بوته‌های خشک اما خیس خورده افتادیم. بوته‌ها را که روی هم جمع کردیم، با هزار نقشه و ترفند آتش روشن کردیم. از این که توانسته بودیم. بوته‌های خیس و برفی را در این باد و سرما روشن کنیم خیلی خوشحال شدیم.

شعله‌های آتش در حال جان گرفتن بود که ناگهان آقای شهبازی، عسگری و... مثل شیر ژیان به طرفمان آمدند. خوشحال شده و گفتیم: «خوب شد این آتش را روشن کردیم! آن‌ها همه هم خوشحال شده و خودشان را گرم می کنند!»

غلامحسین گفت: «حتما اگر بیایند می گویند، چه قدر شما زرنگید!»

اسماعیل گفت: «خوب! حالا می‌فهمند که ما هم برای خودمان کسی هستیم!»

هنوز حرف‌هایمان تمام نشده بود که آقای شهبازی در حالی که

[صفحه ۶۷]

اخم‌هایشان را در هم کشیده بود، فریاد می کشید:«خاموشش کنید! چه کسی به شما گفته بی‌اجازه آتش روشن کنید! مگر این جا خانه خاله‌تان است! پس در جنگ، در کردستان چه کار خواهید کرد!»

از ترس دست و پایمان را گم کرده و به جان بوته‌ها افتادیم و با لگد روی آتش نیمه سوخته کوبیدیم. بهنام هم می‌خواست کمتر از آقای شهبازی و عسگری نباشد پرید بالا- مثل آنها گاردی گرفت. خواست یکی از پاهایش را بالا ببرد که پای دیگرش دیگرش

روی برف‌ها لیز خورد و با کمر روی زمین برفی پایین آمد. هنوز به زمین نخورده بود که صدای خنده فضا را پر کرد. آتش که خاموش شد با فریاد مسؤولین هر کدام به سوی بلدوزر و لودر خود پراکنده شدیم. گاهی از دور نگاه دودی که مثل مار هندی خودش را بالا می‌کشید تا از نوک تپه‌ها بالا بزند می‌کردیم. حسرت یک شعله بلند آتش را می‌کشیدیم؛ اما تمام بدنمان یخ کرده بود و دقیقه‌ها به کندی پیش می‌رفت. بچه‌ها مرتب به ساعت‌هایشان نگاه می‌کردند تا بلکه صبح شود و یک لیوان چای داغ نوش‌جان کنند. بیشتر شب‌های دوره آموزشی را کار می‌کردیم و از سرما می لرزیدیم؛ اما حق روشن کردن حتی یک چوب کبریت را نداشتیم.

[صفحه ۶۹]

ترنم باران

ترنم باران هنگام برخورد بر سقف نمازخانه، گوش‌ها را نوازش می‌داد. پس از شام لیوان‌ها را پر از چای نموده و هر کدام گوشه‌ای از سنگر دراز کشیده بودیم. نصرالله کنار قفسه قرآنی را ورق می‌زد. اسماعیل و قاسمی دست‌هایشان را در هم حلقه کرده و زورآزمایی می‌کردند. عابدینی و نادری و... روی پتوها پشتک و وارونه می‌زدند.

صحبت‌های من، ابراهیم و مشهدی غلامعلی هم تازه گل انداخته بود که آقای رضایی مسؤول تبلیغات، وارد سنگر شد.

بچه‌ها یکی یکی دورش حلقه زده و مشغول گفت و گو شدند.

خنده و سر و صدای بچه‌ها تمام فضای نمازخانه را پر کرده بود. نادری به عابدینی اشاره کرد که برود و پشت پاهای آقای رضایی به سجده بخوابد. بعد

[صفحه ۷۰]

خودش به طرف آقای رضایی رفت. تا آقای رضایی خواست خودش را عقب بکشد، پشت پایش به عابدینی گیر کرده، با کمر به زمین خورد. در یک لحظه خنده‌ی بچه‌ها، مقر و نمازخانه را پر کرد. بچه‌ها در حال خنده بودند که یک دفعه با شنیدن صدایی همه خشکشان زد. معاون مقر با اخم‌های درهم کشیده در نمازخانه ایستاده بود. عابدینی و نادری، معاون را که دیدند صورتشان مثل گچ سفید شد. معاون سرش را تکان داد ولب پایین‌اش را گزید. دست‌هایش را از دو طرف جمع کرد و با ناراحتی و صدای بلند گفت: «همه بیرون! بیرون!» و توی نمازخانه آمد.

مشهدی غلامعلی از جایش بلند شد و گفت: «آقا همین دو نفر را تنبیه کن! دیگران تقصیر ندارند.»

معاون گفت: «حرف نباشد! تو هم مانند آن‌هایی! خندیدن به کار آن‌ها یعنی تایید کارشان! آن‌ها نباید این کار زشت را می‌کردند! بعد به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «چرا ایستاده‌اید و بر و بر مرا نگاه می‌کنید!» می‌خواستیم پوتین‌هایمان را بپوشیم که داد زد و گفت: «با کفش نه! پا برهنه! کسی حق ندارد پوتین بپوشد!»

از نمازخانه بیرون رفتیم. دانه‌های زلال باران داشت به دانه‌های سفید رنگ و شکوفه‌گون برف تبدیل می‌شد.

معاون دوباره گفت: «کارتان به جایی رسیده که با مسؤولین شوخی می‌کنید! حالا یادتان می‌دهم که چطور شوخی کنید!»

پاهایمان یخ زده بود و دندان‌هایمان از سرما به هم می‌خورد. معاون با قیافه‌ای بداخلاق فریاد زد: «همه توی صف! هنوز یاد

نگرفته‌اید به صف بایستید!» و بعد در گوش آقای رضایی چیزی گفت. آقای رضایی رفت و در

[صفحه ۷۱]

تاریکی گم شد.

معاون گفت: «همه بنشینید! دست‌ها را پشت گردن برده، صد تا کلاغ پر بروید! برو ببینم!»

سنگ‌های تیز مثل نیزه به پاهایمان فرو می‌رفت و سوزشش تا قلبمان می‌رسید. داشتیم کلاغ پر می‌رفتیم که آقای رضایی با دو اسلحه‌ی کلاش آمد. یکی از آن‌ها را دست معاون داده و دیگری را به دست خودش گرفت؛ مصیبت شروع شد.

– برادرا! همه بلند شوید، بدوید!

پاهایمان جلو نمی‌رفت. بیشتر بچه‌ها از سرما می‌لرزیدند و گریه می‌کردند.

– هان! شوخی می‌کنید، پس باید صد بار همان طور در صف نشسته و بلند شوید!

– نخند! زود باش!

– حالا دست‌هایتان را روی زمین بگذارید. باید شنا بروید. پنجاه تا!

دست‌هایمان یخ زده بود و اصلا تکان نمی‌خورد. با زحمت خودمان را روی زمین انداختیم، دیگر رمق و حسی نداشتیم و بیشتر بچه‌ها روی زمین یخ‌زده و گل‌آلود، افتاده و گریه می‌کردند.

معاون میان بچه‌ها چرخی زد و یک دفعه سر اسلحه را به طرف آسمان گرفته، شلیک کرد و گفت، «خیلی سریع و در یک چشم به هم زدن تا آن خاکریز می‌دوید!»

اصلا پاهایمان جلو نمی‌رفت. دوباره لوله اسلحه را بالا گرفت و چند گلوله

[صفحه ۷۲]

شلیک کرد و گفت: «بدو ببینم!» هیچ کس از جایش تکان نخورد.

معاون فریادی زد و گفت: «چه مرگتان است! چرا خوابیده‌اید!» بعد رفت، چند لگد به نادری و عابدینی کوبید و گفت: «شما دیگر چرا! با مسؤولینی خود بازی درمی‌آورید؟» بعد خنده‌ای کرد و گفت: «این بار می‌بخشمتان؛ اما خدا نکند...» حرفش را خورد و گفت: «پاشید، بروید! دست و صورتتان را بشویید! لباس‌هایتان را عوض کنید و بخوابید!»

بچه‌ها با لب و لوچه آویزان و لباس‌های خیس، گریه‌کنان به طرق شیرهای آب رفتند. آب شیرها یخ زده و بسیار سرد بود. با سختی خودمان را تمیز کرده و به نمازخانه رفتیم. مانند مادر مرده‌ها بغض کرده، نشسته بودیم که یک دفعه رحیمی با صدای بلند گفت: «بر جمال نورانی محمد مصطفی و فاطمه زهرا و سبطین شهیدین صلوات!» غریو صلوات سنگر را پر کرد و...

[صفحه ۷۳]

ناقلا مبارک مبارک

دو روزی بود که آقای جزینی از ما جدا می‌نشست. دست‌ها را به صورتش می‌گرفت و فکر می‌کرد؛ انگار دلش گرفته بود! سرش به کار خودش بود. نوبتش که می‌شد روی بلدوزر می‌نشست و کارش را خوب انجام می‌داد. بیشتر وقت‌ها روی تپه یا جای بلندی رفته و می‌نشست. یک دفعه که روی تپه‌ای نشسته بود، آرام‌آرام رفتم و پشت سرش ایستادم. خوب گوش کردم؛ می‌خواند و گریه می‌کرد. نگذاشتم مرا ببیند. دوباره از تپه پایین آمدم. پیش ابراهیم رفته و به او گفتم: «آقای جزینی دارد گریه می‌کند! انگار مشکلی دارد! یا این که دلش گرفته!»

چند روزی او را زیر نظر داشتیم که ببینیم چرا گریه می‌کند؟ یک روز

[صفحه ۷۴]

نمازمان را خوانده، برای نهار آماده می‌شدیم، هر چه دوروبر نمازخانه را نگاه کردم آقای جزینی را ندیدم.

از نمازخانه که بیرون آمدم، او را روی یک پوکه گلوله توپ در وسط مقر به حال نشسته دیدم. کمی نگاهش کردم و به طرفش دویدم. روبه‌رویش ایستاده و گفتم: «چرا این جا نشسته‌ای! چرا ناراحتی! نکند داری گریه می‌کنی! بیا برویم و ناهار بخوریم! سفره پهن است!» سرش پایین بود، آهسته گفت، «چیزی نیست! تو برو!»

مثل کنه به او چسبیده و گفتم: «تا نگویی نمی‌روم! مثل این که من دوست تو هستم!» نگاهی کرد و آب دهانش را قورت داد و با صدایی لرزان و با شرم و حیا گفت: «راستش، چیزه! یعنی! هیچی چیزم نیست!» دستم را روی شانه‌اش گذاشته و گفتم: «باید بگویی! وگرنه نمی‌روم!»

با صدایی بغض‌آلود گفت: «دلم برای زنم تنگ شده! دلم هوای زنم را کرده!»

چشم‌هایم را گرد کردم و توی صورتش زل زده و گفتم: «چی گفتی! دلت برای زنت تنگ شده! مگر زن داری! دست‌هایم را به هم زدم و گفتم: «ناقلا نگفته بودی. مبارک مبارک!»

گفت: «آره قبل از این که این جا بیایم عقد کردیم!» با خنده گفتم: «خب برو مرخصی! این که گریه و ناراحتی ندارد!» دستش را گرفته، بلندش کردم و به طرف نمازخانه رفتیم. در راه گفتم: «به آقای شهبازی بگو! قبول می‌کند! مهربان است! خوب! خودش هم زن دارد.» آن قدر توی گوشش خواندم، تا قبول کرد به آقای شهبازی بگوید.

[صفحه ۷۵]

جزینی روبه‌روی آقای شهبازی ایستاده و گفت: «آقا! سه روز مرخصی می‌خواهم!» آقای شهبازی گفت: «نمی‌شود! اصلا حرفش را نزن!»

جزینی سرش را پایین انداخت و دوباره گفت: «فقط سه روز! زود برمی‌گردم!»

آقای شهبازی خندید و گفت: «عزیزم! گفته‌اند به کسی مرخصی ندهید!»جزینی اخم‌هایش را درهم کشید، دست‌هایش را توی جیب‌هایش کرد و به طرف تپه به راه افتاد.

با ابراهیم نزد آقای شهبازی رفته و روبه‌رویش ایستادیم. بلبل زبانی کرده و گفتیم: «گناه دارد! دلش برای زنش تنگ شده! خوب است کسی شما را از زن و بچه‌تان دور کند!»

آقای شهبازی قاه‌قاه خندید و گفت: «این جا که خانه خاله‌تان نیست! یکی زن دارد! یکی دلش برای مامان جونش تنگ شده و...!»

قیافه‌ی مظلومی به خودم گرفتم، سرم را کج کرده و گفتم: «آقای شهبازی، سه روز مرخصی به او بدهید! من به جایش بلدوزر می‌رانم! اصلا من سه روز اضافه در مقر می‌مانم!» در این لحظه صدای خنده بچه‌های اطرافم نزدیک بود گوشم را کر کند. آقای شهبازی گفت: «التماس نکن! باید دو ماه هم به جایش در مقر بمانی!»

گفتم: «باشد، می‌مانم، شما قبول کنید! دلش شکسته! گناه دارد! دق می‌کند و می‌میرد! آن وقت باید با بلدوزر برایش قبر بکنیم! کارمان هم زیاد خواهد شد!»

بهنام گفت: «تازه کفن هم می‌خواهد! توی این بیابان مرده‌شور هم پیدا نمی‌شود!»

آقای شهبازی گفت: «حالا چه کسی گفته دلش برای زنش تنگ شده

[صفحه ۷۶]

است!»

گفتم: «آقا! خودش به من گفت، گریه می‌کرد و می‌گفت!» بهنام گفت: «اصلا از هوش رفته و فریاد می‌زد و می‌گفت!»

آقای شهبازی کمی قدم زد، فکری کرد و جزینی را صدا کرد. جزینی آرام آرام آمد پایین و گفت: «کاری داشتید!»

آقای شهبازی با خنده گفت: «این بچه‌ها چه می‌گویند؟ باشد برو دفتر فرماندهی! با آقای خلج صحبت کن! از قول من هم بگو که مشکلی ندارد! فقط سه روز برو!»

جزینی از شوق انگار بال درآورده، هنوز حرف‌های آقای شهبازی تمام نشده بود که مثل گنجشکی پرید و به طرف دفتر فرماندهی رفت و از دید ما گم شد.

از مرخصی که برگشت، خوشحال بود. از من و ابراهیم هم خیلی تشکر کرد.

چند سال گذشت. یک روز گرم که می‌خواستیم به فاو عراق برویم، سر یک جاده روی تابلوی چوبی بزرگی نوشته شده بود: «جاده جهادگر شهید، مهدی جزینی از جهادگران همدان.»

چشم‌هایم را به هم فشرده و برای او فاتحه‌ای خوانده و اشک ریختم.

[صفحه ۷۷]

کاشکی باز هم بیایند

آقای خلج گفت: «بروید از انبار لباس نو تحویل بگیرید! نمازخانه را تمیز و جارو کرده و همه جا را مرتب کنید! آن‌هایی که کوچک‌تر هستند سعی کنند تا لباس اندازه خودشان بگیرند! کسانی هم که پوتین‌هایشان گشاد است، بیایند تا بهشان کتانی بدهم!» و بعد رفت.

نمی‌دانستیم چرا این حرف‌ها را زد. انگار می‌خواستیم عروسی برویم. لباس نو پوشیده بودیم و خودمان را مانند دسته گل آراسته بودیم. مواظب بودیم تا لباس‌هایمان کثیف نشود. برای نماز و ناهار به مقر برگشتیم. وقتی داخل مقر شدیم انگار خبرهایی بود. چند پاترول دم در سنگر فرماندهی ایستاده بود و دورتر از سنگر یک عده با لباس‌های تمیز و شلوارهای اتو کرده، دور آقای خلج را گرفته بودند و قدم‌زنان حرف می‌زدند. رحیمی اذان گفت و

[صفحه ۷۸]

ما به نمازخانه رفتیم. بعد از نماز و تعقیبات دور تا دور نمازخانه نشستیم تا دخل غذاهای بی‌مزه آشپز را درآوریم. هر چه انتظار کشیدیم، خبری نشد. آقای خلج و آن مردهای خوش لباس هم در جمع ما نشسته بودند. مثل این که خورشید از مغرب طلوع کرده بود.

همه ساکت بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. زیر چشمی آقای خلج را نگاه کردم آهسته به ابراهیم گفتم: «حالا این مردها می‌گویند اگر ما آدم هستیم این سیاه سوخته‌ها کی هستند. نکند جن‌اند که به شکل آدم درآمده‌اند.» در همین لحظه ماشینی دم در نمازخانه روی ترمز زد و بوی برنج توی نمازخانه پیچید. چشم‌هایمان را گرد کرده و به معاون مقر که داشت زور می‌زد تا دیگ‌های پر از غذا را توی نمازخانه بکشد، زل زده بودیم.

توی دلم گفتم: «نمردیم و کار کردن معاون مقر را هم دیدیم!»

آن روز شانس ما گل کرده بود؛ انگار کسی دلش برای ما سوخته بود. آشپزی را که نمی‌شد با یک من عسل خورد خوش‌اخلاق شده بود و مرتب کلمه جانم! برو کنار! عزیزم چی می‌خواهی! از دهانش نمی‌افتاد و ظاهرا مهربان‌ترین مرد دنیا شده بود.

سفره‌ی ما که قبلا جز یک پلاستیک چرک و دراز چیز دیگری نبود؛ حالا تبدیل به چند سفره رنگی و نو، شده بود.

در دیگ‌ها را که باز کردند بخاری از درون آن‌ها برخاست، نزدیک بود از بوی کباب و برنج بیهوش شویم. روزگار به کاممان شده بود؛ برای هر نفر یک بشقاب برنج و دو تا سیخ کباب کوبیده و چند عدد پرتقال و یک قاچ هندوانه دست به دست می‌رسید. مسؤول تبلیغات چند عدد نان سنگگ و بربری روی

[صفحه ۷۹]

دستش گذاشته، خم شده و جلوی بچه ها می‌گذاشت.

حاج‌بابایی گفت: «بچه‌ها بخورید! بخورید که خدا برایتان خواسته!»

اسماعیل گفت: «مثل این روزها دیگر پیدا نمی‌شود!»

مهدی صادقی گفت: «غصه نخورید، اگر خفه شدید! چند عدد پاترول بیرون هست. به جای آمبولانس از آن‌ها استفاده می‌کنیم!»

همین طور داشتیم می‌خوردیم و حرف می‌زدیم که آشپز لبخندی زد و با اکراه گفت: «برادرا! کسی هست که برنج یا کباب بخواهد!»

مثل این که دلش می‌خواست همه بگویند: «نه! دستت درد نکند! سیر شدیم.»

آقای خلج هم زیر چشمی نگاهمان می‌کرد، انگار دوست داشت همه بگویند، خیلی ممنون.

در یک چشم به هم زدن بشقاب آن‌هایی که سیر نشده بودند، پر از برنج و کباب شد. در تمام دوره آموزشی چنین غذایی نخورده بودیم.

همه به هن و هون افتاده بودیم. آقای خلج زیر چشمی نگاه‌مان می‌کرد و می‌خندید. می‌دانست که خوشحال شده‌ایم.

سفره که جمع شد، مردها بلند شده، خداحافظی کردند و از نمازخانه بیرون رفتند.

حسین صادقی گفت: «ای کاش فردا هم بیایند!»

رحیمی گفت: «عجب قدمی داشتند! لباس نو و کباب و پرتقال...!»
اسماعیل گفت: «ان‌شاالله باز هم بیایند!»
سر کار که رفتیم، آقای شهبازی می‌گفت: «هان! چه خبر بود! خوب است

[صفحه ۸۰]

سفره را نخوردید!»
همه زدیم زیر خنده و گفتیم: «شما هم که...!»

[صفحه ۸۱]

بچه‌های خواب‌آلود

آخرین روزهای دوره‌ی آموزشی را می‌گذراندیم. همه با هم دوست و صمیمی شده بودیم. با بچه‌های ترک و لر و بلوچ انس گرفته بودیم و نمی‌توانستیم از همدیگر جدا شویم. وقتی یادمان می‌آمد که روزی باید از همدیگر جدا شویم، دلمان سخت می‌گرفت. بهترین روزهای زندگی را در آن مقر گذرانده بودیم. می‌دانستیم دیگر از این روزهای خوب و باصفا نخواهیم داشت. می‌دانستیم که بیشتر این دوستان روزی شهید می‌شوند و به بهشت خواهند رفت. وقت را غنیمت شمرده و آدرس‌هایمان را به همدیگر می‌دادیم و عکس یادگاری می‌گرفتیم. کار با بلدوزر و لودر برایمان مثل آب خوردن آسان شده بود. در شب تاریک و ظلمات، به راحتی خاکریز و سنگر می‌زدیم و روی جاده‌ها را صاف می‌کردیم. معاون مقر را مانند برادر خود، دوست

[صفحه ۸۲]

داشتیم و مسؤولان آموزشی برایمان عزیز بودند.
یک شب همه روی پتوهایمان دراز کشیده، چای می‌خوردیم و گرم گفت و گو بودیم که ناگهان آقای خلج وارد نمازخانه شد. به احترامش بلند شدیم و همه با هم به او سلام گفتیم. جوابمان را داده، گفت: «راحت باشید!» بعد پوتین‌هایش را درآورد و به نمازخانه آمد. نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: «برادران عزیزا! خسته نباشید! امشب زودتر بخوابید! زیرا ممکن است امشب همه سر کار برویم.» کمی از حال و روزمان پرسید و رفت. همه تعجب کرده بودیم، زیرا روزهایی را که کار می‌کردیم دیگر شب سر کار نمی‌رفتیم و استراحت می‌کردیم. بچه‌ها همه حس کرده بودند که باید خبری باشد.
من همیشه خوابم سبک بود و با کوچک‌ترین صدا بیدار می‌شدم. آن شب هم با صدایی آرام چشم‌هایم را باز کردم. صدا از بیرون نمازخانه بود. نشستم تا کاملا بشنوم. صدا مشکوک بود اما با خر و پف بچه‌ها مخلوط شده بود. تمام بچه‌ها خواب بودند. از جا بلند شدم و آهسته در نمازخانه را باز کردم. درست فهمیده بودم، خبرهایی بود. معاون مقر با چند نفر دیگر، اسلحه به دست دور نمازخانه و سنگرهای دیگر می‌گشتند و در گوشی حرف می‌زدند. متوجه شدم که امشب باید شبی به یادماندنی باشد و از بچه‌ها شنیده بودم که آخرین روزهای آموزشی.....

پوتین‌ها را برداشتم و سر جایم نشستم. صدا نزدیک شد، کسی به طرف نمازخانه می‌آمد. دراز کشیدم و سرم را زیر پتو بردم. از گوشه‌ی پتو همه جا را زیر نظر داشتم. معاون مقر آهسته در نمازخانه را باز کرد و وارد شد، نگاهی به بچه‌ها کرد. وقتی مطمئن شد که همه خواب هستند، پوتین‌هارا برداشت

[صفحه ۸۳]

و روی هم ریخت.

از این که پوتین‌هایم را برداشته بودم، خوشحال بودم. یک دفعه فکری به سرم زد. از زیر پتو دستم را زیر پتوی ابراهیم که کنارم خوابیده بود، بردم و آهسته او را تکان دادم. چشم‌هایش را باز کرد و نگاهم کرد. به او اشاره کردم که چیزی نگوید و بغلی‌اش را بی‌صدا بیدار نماید.

بیشتر بچه‌ها را بیدار کرده بودیم؛ اما ساکت و بی‌سر و صدا زیر پتوهایمان خوابیده بودیم. مدتی نگذشت که چند نفر مرد غریب با اسلحه و چیزهایی دیگر که در دست داشتند، به نمازخانه آمدند و در رابستند. بچه‌هایی که بیدار شده بودند همه زیر پتوهایشان می‌خندیدند، ناگهان زمین و زمان به صدا درآمد و فریاد «برخیز! بدو! بدو برادر!»به هوا بلند شد.

صدای گلوله‌های مشقی و بوی گازهای اشک‌آور در فضای نمازخانه پیچیده بود.

درست مثل این که از آسمان روی زمین خراب شده باشد. با لگد و قنداق تفنگ، بچه‌ها را می‌زدند و می‌گفتند: «هر چه زودتر بیرون!»

بچه‌هایی که خواب مانده بودند،از جا پریده و از ترس دور سنگر می‌دویدند. داد و فریاد می‌کردند. فکر می‌کردند زلزله شده است. مست خواب بودند. همه دنبال پوتین‌هایشان می‌گشتند. گاز اشک‌آور داشت همه را خفه می‌کرد. از صدای تیر و داد و فریاد گوش‌هایمان کر می‌شد. همان جا روی پتو پوتین‌ها را پوشیدم. و از در نمازخانه بیرون دویدم.

بچه‌های خواب‌آلود، هر کدام دو لنگه پوتین برداشته و پابرهنه از در نمازخانه بیرون می‌پریدند. اگر کسی خم می‌شد که پوتین بپوشد یا بندش را

[صفحه ۸۴]

محکم کند با لگد و قنداق تفنگ روبه‌رو می‌شد. خنده و جیغ و فریاد و گریه با هم قاتی شده بود. ما را در بیابان می‌دواندند و زیر دست و پایمان چیزهای عجیب و غریبی منفجر می‌کردند.

یک ساعت دویدیم. سینه‌خیز رفتیم و قنداق تفنگ خوردیم. آب دهانمان خشک شده بود و پاهایمان جلو نمی‌رفت از بس که نشسته و سینه‌خیز رفته و پریده بودیم، دست و پاها داغان شده بود. نفس‌هایمان دیگر بالا نمی‌آمد که معاون مقر با صدای بلندی فریاد زد: «برادرا! همه به صف! بدو برادر هر چه زودتر!»

عرق از سر و رویمان می‌ریخت و نفس نفس می‌زدیم. کنار هم ایستاده بودیم و بلند بلند حرف می‌زدیم. معاون دوباره با صدای بلند اسم ده نفر را خواند و گفت: «هر چه زودتر بلدوزرها را روشن کنید و دنبال من بیایید!»

فکر می‌کردیم که کارها تمام شد و دیگر می‌توانیم دوباره بخوابیم که با خواندن اسم‌ها فهمیدیم تازه اول کار است و اول انفجار و گلوله. بچه‌ها خیلی بی‌رمق در صف ایستاده بودند و با همدیگر حرف می‌زدند. یکی دست زخمی‌اش را نشان می‌داد، یکی

می گفت: «زانویم زخم شده و می‌سوزد!» یکی می گفت: «من دیگر طاقت دویدن و قنداق تفنگ خوردن را ندارم!»
صدای خنده و گفت و گوی بچه‌ها یواش یواش بلند و بلندتر می‌شد که ناگهان با چند انفجار مهیب همه به خود آمدیم و هر کدام چند متر به هوا پریدیم.
دوباره دستور فرمانده شروع شد: «برادر بخواب! بخواب ببینم! گفتم سینه خیز.»

[صفحه ۸۵]

تپه‌ای روبه‌رویمان بود. معاون داد و فریاد کرده، می گفت: «باید تا تپه را سینه‌خیز بروید.» همین که کسی کمی سرش را بلند می کرد، با لگد جانانه روبه‌رو می‌شد. جیغی می‌زد و روی تیغ‌ها و بوته‌های خار می‌افتاد. نفسمان بند آمده بود و دیگر رمقی نداشتیم. بیشتر بچه‌ها گریه می کردند و مانند بچه ننه‌ها سراغ مادر جان‌هایشان را می گرفتند. کنار تپه رسیده بودیم که بلدوزرها به طرفمان راه افتادند. دوباره فهمیدیم که این جا هم تازه اول راه است.

[صفحه ۸۷]

مشق شب

سرما سنگ را می‌ترکاند. باد لای بوته‌ها می‌پیچید و هوهو می‌کرد. هر کدام اسلحه «ام یک» روی کولمان انداخته بودیم. مثل پارتیزان‌های جنگ جهانی بیابان‌ها و تپه‌های خاکی را پشت سر می گذاشتیم، تا به وسط یک دره رسیدیم. در راه معاون مقر گفت: «کسی حق حرف زدن ندارد! اگر صدایی آمد، یا گلوله‌ای منفجر شد، کسی تکان نمی‌خورد! تا ما دستور دهیم! اگر کسی بدون اجازه کاری انجام دهد، سخت تنبیه می‌شود!»
صدای گوش خراش بلدوزرها و لودرها میان دره پیچیده بود. در یک صف کنار هم نشسته بودیم و منتظر فرمان بودیم. پاهایمان یخ کرده بود و دندان‌هایمان به هم می‌خورد. مسؤولان آموزشی دور و بر دستگاه‌ها پرسه می‌زدند و راننده‌ها را راهنمایی می‌کردند. لودرها گرد و غبار به راه انداخته

[صفحه ۸۸]

بودند و عقب و جلو می‌رفتند و خاک‌ها را روی هم تلنبار می‌کردند. صدای زنجیر چرخ بلدوزرها توی کوه پیچیده بود و با هان و هون مایلرها درآمیخته بود.
برایمان لذت بخش بود که گوشه‌ای بنشینم و این همهمه و سر و صدا را تماشا کنیم؛ انگار در جبهه بودیم و شب عملیات بود.
نیم ساعتی بود که نشسته بودیم ولی هنوز خبری نبود و کم‌کم چشم‌های نازنین و گردآلود بچه‌ها را خواب پر می‌کرد. بعضی از بچه‌ها پشت سنگ یا کپه خاکی ولو شده بودند و زانوهایشان را توی شکم جمع کرده و در فکر خوابی خوش بودند.
من، اسماعیل، غلامحسین، سلطانی و صادقی نزدیک هم نشسته، کله‌هایمان را نزدیک هم کرده بودیم و پچ‌پچ می‌کردیم. آهسته حرف می‌زدیم و از انفجارها، گلوله‌های مشقی و اسلحه‌های «ام یک» صحبت می‌کردیم. احمد هم کم‌کم خودش را به ما نزدیک

کرد، ناگهان صدای رعد آسای معاون مقر تاریکی را شکافت و به طرفمان آمد، به خود آمدیم و در یک چشم به هم زدن بالا پریدیم و آماده جان فشانی شدیم.

بعضی که در خواب خوش بودند هم چنان خروپف می‌کردند. گویا صدای مهیب گلوله لالای مادرشان بود. معاون آمد و چون کوهی بالای سرمان ایستاد و فریاد زد: «چه کسی به شما گفته بخوابید! ها! همه بلند شوید! یا ا... زود! به یک صف! چرا این قدر شل و وارفته‌اید! شلخته‌های بی‌حال!» از شلیک چند تیر و قدری لگد و قنداق تفنگ آقایان خواب‌آلود از خواب خوش بیدار شدند. صف مثل ماری لابه‌لای تخته سنگ‌های بزرگ و کوچک می‌خزید و بالای

[صفحه ۸۹]

کوه می رفت. باید می‌رفتیم. نوک کوه را فتح می‌کردیم و برمی‌گشتیم. سکوت بود و سکوت.

در این سکوت فقط صدای برخورد پوتین‌ها به سنگ شنیده می‌شد. گاهی هم سنگی از زیر پا می‌لغزید و می‌رفت تا بر سر بی‌نوایی فرود آید. معاون و مردهای عجیب و غریب که تاکنون رنگ و شمایلشان را هم ندیده بودیم، بارها می‌گفتند: «دشمن همین دور و بر کمین کرده! نباید حرف بزنید! ساکت و آرام حرکت کنید! تا خدای ناکرده خطری ما را تهدید نکند!» البته «دشمن خیالی و فرضی» و گرنه همه نفله می‌شدیم و غزل خداحافظی را می‌خواندیم.

اکبر جلوی من بود و صادقی جلوی اکبر و نوری هم بعد از صادقی.

صدای بلدوزرها از پایین کوه مثل لالایی شده بود همه در حال چرت‌زدن بودیم، ناگهان با صدای مهیبی یک متر به هوا پریدم و جیغی زدم. صدا در کوه پیچید و نزدیک بود از ترس سکته کنم. نفسم بند آمده بود. نوری هم سرش را گرفته و خودش را روی تخته سنگ بزرگی انداخت تا در امان بماند اما صدای جیغش بالا رفت و گفت: «آخ کمرم! آخ مردم!» این صدای گوش خراش و مهیب که باعث ترسمان شده بود، از اکبر کاراته بود. ماجرا این بود که سنگ بزرگی زیر پای اکبر کاراته لغزیده بود، که اگر به سر کسی می‌خورد، جان به جان آفرین تسلیم می‌کرد. از ترس فریاد زد: «برادر بخواب! سنگ! سنگ یا ابوالفضل العباس!» مرتب داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت: «مواظب باشید! سنگش بزرگ است! اگر به کله کسی بخورد کله‌اش را می‌ترکاند و له می‌کند!»

صدای اکبر در کوه پیچیده بود و صف طولانی بچه‌ها هم قاه‌قاه می‌خندیدند، اکبر همان‌طور جیغ و داد می‌کرد که معاون از پشت صف

[صفحه ۹۰]

خودش را به ما رساند. فریادی بر سر اکبر زد و با قنداق تفنگ روی پاهایش زد و گفت: «ساکت شو! مگر نمی‌دانی دشمن کمین کرده! چه مرگت شده! سنگ افتاد که بیفتد! این داد و هوار برای چیست!»

اکبر از ترس می‌لرزید و با داد و فریاد می‌گفت: «آقا به خدا تقصیر من نبود!دست خودم نبود! ترسیده بودم!»

صف، هم چون قطار در کمرکش کوه بالا- می‌رفت و هر کس در عالم خودش بود که یک لحظه با صدای انفجار بزرگی به خود آمدیم.

انگار زلزله شده بود. همهمه همه جا را پر کرد و ولوله‌ای برپا شد. هنوز انفجار اول تمام نشده بود که دومی و سومی و... از دور و بر هم منورهایی آبی همه جا را مثل روز روشن کرد، چند ثانیه‌ی اول می‌سوخت و بعد نورش کم می‌شد و دودی می‌کرد و به زمین

می‌افتاد. منورها که روشن می‌شد می‌توانستیم همه‌ی بچه‌ها را ببینیم. مواد منفجره که آتش می‌گرفت اول به هوا می‌رفت و بعد تکه‌های سنگ و شن و خاک روی سر و کولمان می‌ریخت. صدا به کوه می‌خورد و منعکس می‌شد. صدای گلوله و انفجار، دود باروت و گرد و خاک همه جا را پر کرده بود. بچه‌ها هر کدام پشت سنگی کمین کرده بودند و تفنگ‌ها را به طرف دشمن خیالی گرفته بودند و می‌جنگیدند.

صدای «بخواب برادر! امدادگر! امدادگر!الله اکبر! یا زهرا!» لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ما که می‌دانستیم تمام این ها خیالی است، لب و لوچه‌هامان را شل کرده بودیم و می‌خندیدیم. ولی هر کدام، کلی گرد و خاک و دود باروت خوردیم تا این که از طرف سرلشکر معاون مقر دستور عقب‌نشینی صادر شد.

اسلحه روی دوشمان سنگینی می‌کرد و یکی پس از دیگری روی برف‌ها

[صفحه ۹۱]

لیز می‌خوردیم. بر زمین می‌افتادیم. هر چه بود خودمان را با زحمت به ته دره رساندیم. بلدوزرها خاکریز آماده می‌کردند، ویا سرعت عقب می‌رفتند و یک دفعه بیل بیچاره را روی زمین می‌کوبیدند و بعد پر از خاک کرده و جلو می‌آمدند و خاک‌ها را روی هم تلنبار می‌کردند. گروه‌ها به نوبت عوض می‌شدند. سواران، پیاده می‌شدند و پیاده‌های بی‌رمقی هم مثل چون من سوار می‌شدند و مشغول آماده‌سازی خاکریز و سنگر.

هوا کم‌کم رو به روشن شدن بود. بلدوزرها و لودرها در یک صف مثل تانک‌های از هم پاشیده‌ی جنگی و ما هم مثل سربازهای شکست خورده‌ی فراری سلانه سلانه به طرف مقر می‌رفتیم. بچه‌ها توی راه تلو تلو می‌خوردند و گاهی هم خوابشان می‌برد. همین طور که می‌رفتیم گه گاه مثل کبوتری که تیر توی قلبش فرو رفته باشد بر زمین می‌افتاد و تازه از خواب می‌پرید. بالاخره این شب پر ماجرا هم به پایان رسید.

در راه دلمان را خوش کرده بودیم که به مقر می‌رویم. نمازمان را می‌خوانیم. و هر کدام چند لیوان چای می‌خوریم و بعد زیر پتوهای گرم و نرم به خوابی خوش فرو می‌رویم؛ اما در این روزهای آخر همه چیز برعکس می‌شد.

روزهای آخر دوره‌ی آموزش، بسیار سخت می‌گذشت و تمام شبانه روز کار می‌کردیم.

[صفحه ۹۳]

روز خداحافظی

دو ماه آموزشی را پشت سر گذاشته بودیم و حالا برای خودمان مردی شده بودم؛مرد جنگ و جهاد هم می‌توانستیم رانندگی کنیم و هم تیراندازی؛ ولی کمی کوچولو و فسقلی بودیم.

فضای مقر شلوغ بود و بیشتر بچه‌ها دور و بر مسؤولان بودند. آقای خلج از همه جلوتر ایستاده بود. معاون خوش اخلاق شده بود و دیگر با لودر سواری‌اش پز نمی‌داد و نمی‌گفت: «برادر به صف! جغله‌ها آخر صف! سریع برادر! کی بود خندید! از صف بیرون! بیرون! دست‌ها پشت سر! پنجاه تا کلاغ پر!»

نگاهی به مقر و دور و برم کردم و نگاهی هم به لودرها و بلدوزها و بلدوزری که دو ماه باهاش کار کردم. آرام، جوری که کسی

نبیند، برایش دست

[صفحه ۹۴]

تکان دادم و توی دلم با او خداحافظی کردم.

یک دفعه خیال برم داشت و فکر کردم، بیل بلدوزر آمد بالا. انگار بلدوزر هم برای من دستی تکان داد. چشم‌هایم را خوب تیز و گرد کردم و زل زدم بهش و رفتم توی عالم هپروت که با شلیک تیری از جا کنده شدم.

معاون مقر بود. می‌خواست ما را بدرقه کند. با مسؤولان یکی‌یکی خداحافظی کردم تا رسیدم به آقای شهبازی. دوست نداشتم از او جدا شوم. لحظه‌ای روبه‌رویش ایستادم. زل زدم توی چشمانش. خودم را کشیدم بالا و صورتش را بوسیدم. و عقب عقب از او جدا شدم. چشم‌های آقای شهبازی پر از اشک شده بود. نتوانستم خودم را سفت بگیرم. من هم گریه‌ام گرفت. سرم را برگردانم که اشکم را نبیند.

نگاهم افتاد به تکه ابر سفیدی که آخر آسمان را قشنگ‌تر کرده بود وانگار روی قله کوهی لمیده باشد. یک لحظه نسیم خنکی که از سر کوه برفی وزید، تنم را قلقلک داد. مور مور شدم. نگاهم را از آسمان گرفتم و زل زدم به معاون باصفای مقر.

وقت خاحافظی با او بود روبه‌رویش ایستادم و نگاهش کردم.

تبسمی کرد. خواستم صورتش را ببوسم. دست‌هایم را بردم بالا ـ تا او را در آغوش بگیرم. نشد. با زور دست‌هایم را رساندم سر شانه‌هایش و توی دلم گفتم: «یا علی! این دیگه کیه!»

انگار خجالت می‌کشید دولا شود! اما با هر بدبختی بود کمرش را دولا کرد و مرا گرفت توی بغلش. دست‌هایم را حلقه زدم دور گردنش و دو تا ماچ محکم چسباندم به لپ‌های نرم و سفیدش. دلم خنک شد. با این که سخت‌گیر

[صفحه ۹۵]

بود، اما قلبی مهربان و دلی پاک داشت. صورتش را که بوسیدم شوخی گردنش گل کرد و سرش را بلند کرد. رفتم توی هوا. انگار رفته باشم روی تیر برقی! نگاهی به پایین کردم و از خجالت آب شدم. به گردنش آویزان بودم که خندید و گفت: «چیه آدم به این گندگی ندیده‌ای! دوست دارم یک روزی مثل من بشوی!» و سرش آورد پایین. من مانده بودم فقط. همه‌ی بچه‌ها سوار شده بودند آقای خلج قرآن را گرفت بالای سرم قرآن را بوسیدم. نگاهی به آقای خلج کردم و دستم را گذاشتم توی دستش. چشم‌های آبی‌اش را انداخت توی چشم‌هایم. تبسمی کرد و گفت: «خیر پیش!» سرش را تکان داد و گفت: «رزمنده عزیزم به خدا می‌سپارمت!» چشم‌هایم پر از اشک شده بود. داشتم نگاهش می‌کردم که قطره‌های اشک از گوشه‌ی چشمانم غلتید روی گونه‌ام، با آستین پیراهنم اشکم را گرفتم. از او خداحافظی کردم و مثل خرگوشی پریدم توی مینی‌بوس. بچه‌ها که منتظر من بودند، همه با هم گفتند: «این هم آخرین جغله! جغله‌ی مقر شهید طرحچی!»

از حرفشان لجم گرفت. اخم کردم و رفتم نشستم روی صندلی شاگرد، کنار دست راننده. فکر می‌کردم کسی هستم و همه باید احترامم را داشته باشند. وقتی نشستم جلوی مینی‌بوس، همه با هم گفتند: «اوهو اوهو نگاهش کنید! بدون اجازه تکیه داد به صندلی از خودش آقاتر!» و بعد خندیدند.

نگاهی به راننده کردم ببینم خوش اخلاق است یا...، آدم بدی نبود. فقط سبیلش خیلی گنده بود. مثل سبیل شاه عباس. رفته بودم تو

کوک راننـده که صدای تق تق تیرهای کلاش نگاهم را دزدیدند. مینی‌بوس راه افتاد و همه‌ی آن‌هایی که پایین بودند با نگاهشان و دست‌هایشان ما را بدرقه کردند. همه

[صفحه ۹۶]

ریخته بودیم روی صـندلی عقب و بـا خوشـحالی و خنـده برایشـان دست‌های لاغر و سـیاه سوخته‌مان را تکان می‌دادیم. هنوز از مقر نرفته بودیم بیرون که مرتضی احمدی بلند گفت: «برای سلامتی آقا امام زمان صلوات!»
همه با هم و با صدای بلند صلوات فرستادیم.
توی یک چشم بهم زدن مینی‌بوس از مقر دور شـد و جاده‌ی خاکی را که مثل ماری به طرق آسـفالت می‌رفت، پشت سـر گذاشت. مقر پشت گرد و غبـار جامانـده از مینی‌بوس گم شـد. صـدای شن‌هـایی که به بـدنه‌ی مینی‌بوس می‌خورد مرا به لحظه‌هـای شـیرینی می‌برد که با بلدوزر خاکریز می‌زدم. با صدای بلند صلوات بچه‌ها به خودم آمدم.

[صفحه ۹۷]

تا تیرون راهی نیست

اویل جاده‌ی قم تهران بودیم. سر و صدای و همهمه‌ی بچه‌ها امان نمی‌داد. یکی از شیراز می‌گفت. یکی از هندوانه. شیر تو شیر شده بود. راننده هم کیف کرده بود؛ انگار تا به حالا چنین مسافرهایی –این جوری – به تورش نخورده بود. تند و تند تخمه می‌شکست و پوستها را مثل موشک پرت می‌کرد این طرف و آن طرف.
بهنـام روی صـندلی آخر نشسـته بـود. مثـل آدم‌هـایی که چیزیشـان می‌شود یکی از آرنـج‌هایش را گذاشـته بود بیرون و هی شوخی می‌کرد.
یـک بـار راننـده از توی آینه زل زد بهش. سـبیلش را کـج کرد. و گفت: «برادر دسـتت را بیـار داخـل! خطرنـاک است! یـک لحظه غفلت...»
غلامعلی که اعصابش از حرف‌های درهم و برهم ما خرد شده بود، داد

[صفحه ۹۸]

«حج آقا تاتیرون چندی راس!» و خندیدم.
راننده هاج و واج نگاهم کرد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «بله! چی گفتی؟ دوباره بگو؟»
بچه‌ها که فهمیدند قضیه از چه قرار است زدند زیر خنده.
دوباره سـنگین و کتابی پرسـیدم: «می‌گم... تاهی... چیز، شـعر تیرون چقده راه!» و بعد زل زدم به راننده که غلامعلی از ته مینی‌بوس شلون شـلون آمد جلو، دسـتش را گذاشت به صـندلی راننده و مثل کسانی که از زمان دقیانوس تا حالا، تمام شـهرهای دنیا را گشته باشـد. سـرش را تکان داد. خنـده‌ای کرد و گفت: «می‌بخشـید! این دهاتی است! بلد نیست حرف بزند! می‌پرسد تا تهران چه قدر راه

است!» راننده قاه‌قاه خندید و گفت: «ها! تا تهران چه قدر راه است! حالا فهمیدم!» دنده را سبک و سنگین کرد و گفت: «دو ساعت. تا چرت بزنید می‌گذارمتان کف تهران! یا علی رفتیم» پدال گاز را فشار داد.

[صفحه ۹۹]

اگر نامهربان بودیم و رفتیم

رسیده بودیم لب آسفالت. راننده نگاهی به دو طرف آسفالت کرد و نیمچه فرمانی داد. مینی‌بوس را کشاند روی آسفالت و بادی به غبغب انداخت. سبیلش را تابی داد و گفت: «برای سلامتی آقای راننده و مسافرین محترم، همه با هم یک صلوات محمدی پسند بفرستید.» اخمش را انداخت بالا و از توی آینه نگاه معنی داری به بچه‌ها کرد. بچه‌ها در حالی که نوشته‌ی روی تابلوهای سر جاده خاکی را نگاه می کردند و دست تکان می‌دادند، صلوات بلندی فرستادند و با همدیگر گفتند: «خداحافظ مقر سنگرسازان بی‌سنگر! اگر بار گران بودیم و رفتیم! اگر نامهربان بودیم و رفتیم.» هر کسی برای خودش چیزی را می‌گفت و می‌خندید. فکر می‌کردم از مقر تا تهران نیم ساعتی بیشتر نیست. با خوشحالی نگاهی به راننده کردم و با لهجه‌ی نجف‌آبادی پرسیدم:

[صفحه ۱۰۰]

کشید و گفت: ساکت! ساکت! من چه خاکی بر سرم کنم با شما، شما جغله‌های رنگ پریده! یکی نبود به پدر و مادر شما بگوید: اگر نان نداشتید سرشان را می‌بریدید راحت می‌شدید!» بعد نگاهی به من و ابراهیم و سلطانی کرد و با دستش اشاره کرد و گفت: «این‌ها از همه بدتر! اصلا بلد نیست دکمه‌های پیراهنشونو را ببندن، آمدن رزمنده بشن!»

نصرالله پرید تو حرفش و گفت: «آقای راننده حالا که بریم تیرون می‌شه عالی قارپو رو ببنیم!»

انگار آسمان خراب شود روی زمین. مینی‌بوس به لرزه افتاد. بچه‌ها زدند زیر خنده. قاه‌قاه‌قاه...

غلامحسین با طعنه گفت: «این یکی را باش عالی‌قارپو نه و عالی‌قالپو! تازه عالی‌قالپو تو شیرازه! بابام تعریف می‌کرد...»

اسماعیل زد سر شانه غلامحسین و گفت: «بسه، بسه! تو دیگه تاریخدان نشو! و کشیده گفت: «ش‌ی‌ی‌راز...»

راننده پشت فرمان از خنده ریسه رفته بود. از بس که پاهایش روی پدال گاز تلوتلو می‌خورد سرعت ماشین هی کم و زیاد می‌شد.

غلامحسین گفت: «راستی می‌گن یه پل گنده توی تیرونه!»

عابدینی چشهایش را گرد کرد و گفت: «یا ابوالفضل دهاتیه ساده!»

غلامحسین ساده و بی‌ریا گفت: «نه جون عابدین! بمیری ان‌شاالله، دروغ نمی‌گم!»

بهنام گفت: «همه ساکت باشید! دوباره غلامحسین تاریخدان، جغرافیاچی هم شده!»

[صفحه ۱۰۱]

نصرالله گفت:«تاریخدان و مخترع به کسی می‌گویند که حسابش مثل من باشه! هیچ وقت از نمره سه بالاتر نگرفتم!»

انگار راننده داشت شاخ درمی‌آورد! حق داشت. تا حالا چنین آدمهایی را ندیده بود؛ بیست تا بچه‌ی دهاتی ندیده بود.

قاسمی از روی صندلی‌اش پرید بالاـ چفیه‌اش را لوله کرد و وسط مینی‌بوس شرق و شروق به صدا درش آورد و گفت: «برادرا ساکت باشن! آبرومون را نبرن! آقا راننده فکر می‌کنه ما از زمان دقیانوسیم. یا مال دوران کریم‌خان مغولیم!»

راننده بود که پفی زد زیر خنده. نتوانست خودش را کنترل کند. صدایش را بلند کرد و قاه‌قاه خندید.

عابدینی نگاهی از آینه به راننـد کرد و گفت:«کجا شو دیده! حق داره بنده‌ی خدا! هر کس با بیست نفر دانشمند همسفر بشه یک شبه تمام حرفای دنیا رو یاد می‌گیره و می‌شه دانشمند کل».

بچه‌ها مشغول بگو مگو بودند که راننده سرعت ماشین را کم کرد. کشید کنار جاده نگاهی به عقب سرش انداخت و گفت: «برادرا یک کمی هوا تازه کنید! پاهاتون حال بیاد! دوباره حرکت کنیم.»

انگار داشت حالش از ما به هم می‌خورد! در مینی‌بوس را باز کرد و مثل کبوتری پرید بیرون. ما هم یکی یکی پریدیم پایین. همه مثل تیر برق‌های چوبی؛ سیاه، سوخته و دراز؛ لاغر مردنی. خوش تیپمان راننده بود. پاچه‌های شلوارها مثل تنبان لری گشاد و کشدار. پیراهن‌ها تا روی زانو. صورت‌ها مثل آفریقایی‌ها؛ انگار از جنگ جهانی اول برگشته بودیم. من وقتی

[صفحه ۱۰۲]

با پوتین‌هایم راه می‌رفتم. اگر حواسم را خوب جمع نمی‌کردم، پوتین‌ها از پایم درمی‌آمدند و چند متر آن طرف‌تر دراز به دراز روی زمین ولو می‌شدند.

باد خنکی می‌وزید؛ انگار خورشید سنگین شده بود و داشت می‌افتاد به پشت کوه. ماشین‌ها یکی پس از دیگری با صدایی خشن و تند، غیژی از کنارمان رد می‌شدند.

بچه‌ها کنار جاده مشغول صحبت و بگو و بخند بودند. حرف‌هایمان تمام شدنی نبود. ماشینن پیکانی پشت سر مینی‌بوس نگه داشت و راننده‌اش از ماشین پیاده شد و دور ماشین تابی خورد. کاپوت جلو را زد بالا و نگاهی به موتور ماشین انداخت. کاپوت را بست، خواست سوار شود که چشمش خورد به ما. رو به یکی از بچه‌ها کرد و با خنده گفت: «هی آقا این‌ها کی هستند؟!»

غلامعلی گفت: «صدام کش!»

بچه‌ها ساکت شدند و زدند زیر خنده. عابدینی گفت: «خوب نگفت مگس کش!»

راننده کرکر خندید و پرسید! «چه طوری صدام می‌کشند؟ با این قد و بالای نیم وجبی شون!»

سلطانی گفت: «احتیاج به کشتن صدام نداریم! صدام وقتی ما را ببیند خودش از خنده رودهایش بالا می‌آید و می‌میردا». بعد از خنده ریسه رفت.

راننده پیکان خنده‌ای کرد، سوار ماشین شد و گفت: «خیر پیش!» و رفت.

راننده مینی‌بوس هم سوار شد. بوق زد و داد زد: «برادرا سوار شن!» همه سوار شدیم و مینی‌بوس راه افتاد.

[صفحه ۱۰۳]

ماشین دو طبقه

هوا تاریک شده بود. ماشین‌ها با چراغ‌های روشن وبا سرعت از کنار مینی‌بوس می‌گذشتند. چراغ‌های شهر تهران روشن بودند. باد

خنکی از پنجره طرف راننده صورتم را نوازش می‌داد.
بچه‌ها همه خواب بودند. سرهای همه افتاده بود روی صندلی‌ها. صدای خر و پف غلامحسین پیچیده بود توی ماشین.
وارد تهران که شدیم یک دفعه با خوشحالی داد زدم! «های بچه‌ها! های رسیدیم! رسیدیم بیدار شین، بیدار شین!»
بچه‌ها مثل کبوتر از روی صندلی‌هایشان پریدند. توی یک لحظه با چشم‌های پف کرده و دهن‌های باز سرها همه از سر راننده جلوتر. لب و لوچه‌ها شل و ول. مثل کوهی ریخته بودند جلو شیشه مینی‌بوس و با هم داد

[صفحه ۱۰۴]

می‌زدند: «کو، کو کو؟ این جاست؟ راست می گی؟»
نصرالله گفت: «آااا چه قدر چراغ!»
حاج‌بابایی گفت: «یا علی خونه‌ها رو. یک، دو، سه... هفت تا خونه روهم ساختن!»
رحیمی گفت: «بچه‌ها نگاه کنین اوروسی‌ها رو چه قدر اوروسی!»
غلامعلی زد پشت گردنش و گفت: «اوروسی نه! کفش! آبرومونو بردی!»
راننده قاطی کرده بود. به جای دنده‌ی سه می‌زد دنده‌ی یک و از یک می‌رفت چهار؛ انگار مینی‌بوس روی چرخ‌های جلویش می‌رفت و عقبش رفته بود بالاـ غلامعلی بچه‌ها را یکی یکی کشید عقب و گفت: «بنشینید بچه‌های ندیده! مردم فکر می کنن از پشت کوه آمدیم!»
بچه‌ها پراکنده شدند و هر کدام برای خودشان یک پنجره مینی‌بوس را دربست گرفته بودند و نگاه می کردند. اولین باری بود که به تهران آمده بودیم.
دور تا دور مینی‌بوس اشغال شده بود؛ چشم‌ها تیز و گرد؛دست‌ها دو طرف پنجره‌ها؛ موها ژولیده، پولیده، یکی به راست و یکی به چپ.
انگار راننده داشت از خجالت آب می‌شد. چیزی نمانده بود که دق کند. پنج نفر از بچه‌ها پشت به راننده صندلی عقب را گرفته بودند و دیده بانی می کردند. تهران چنین شبی را به خودش ندیده بود. یک دسته جغله، وروجک، رزمنده‌های کوچولویی که از پشت کوه آمده بودند و می‌رفتند تا صدام را بکشند و هیچ کدام تهران را هم به خواب ندیده بودند. هر کسی یک حرفی می‌زد. ماشین‌هایی می‌آمدند و ماشین‌هایی می‌رفتند. مردم در رفت و آمد بودند.

[صفحه ۱۰۵]

قیافه‌ها، تیپ‌ها و... رنگ و وارنگ. کنار راننده روی صندلی شاگرد نشسته بودم آرنج دستم را گذاشته بودم بیرون. ابروهایم را انداخته بودم بالاـ و خوب همه جا را نگاه می‌کردم. برای حفظ آبرو لب از لب باز نمی‌کردم و ساکت به حرف‌های بچه‌ها گوش می‌دادم. تازه باید خودم را می‌گرفتم بالا تا بتوانم همه چیز را از پنجره شیشه جلو خوب ببینم. ژست آدم‌های فهمیده و دنیا دیده را به خود گرفته بودم. و در عالم هپروت خودم بودم که با داد نصرالله دو متر پریدم بالا.
– یا علی این دیگه چیه؟ دو تا ماشین رفتند روی هم! در عرض یک ثانیه به فرمان نصرالله ریختیم آخر ماشین. من آخری بودم. همیشه از قافله عقب می‌ماندم. رفتم و از عقب گوش‌های بهنام و نوری را کشیدم و خودم را مثل لودر به جلو می‌بردم. چرخ‌های

جلو مینی‌بوس از زمین بلند شده بود. وقت خوبی بود برای راننده. آموزش رانندگی با چرخ‌های عقب. راننده از خجالت سرش را گرفته بود پایین و تند تند تخمه می‌شکست.

نوری سرش را خاراند و گفت: «ها به اینا می گویند ماشین روهمی!»

حاج‌بابایی گفت: «نه اینا دو تا ماشینه هستن!»

رحیمی مثل یک مخترع! بادی به غبغب انداخت، سری تاباند و گفت: «ساکت باشید تا اسمش را بگویم!»

من گفتم «ساکت! ساکت! دانشمند دوران قاجار می‌خواهد یک کفش مهمی بکند!» که یک دفعه صدای خنده‌ی راننده بلند شد.

بهنام که ریسه رفته بود به خود آمد و گفت: «کف‌ف‌ف‌ش‌ش!»

غلامعلی گفت: «دهاتی‌ها! این ماشین دو طبقه است نه ماشین روی همی نه

[صفحه ۱۰۶]

دو ماشینه!»

انگار بزرگ‌ترین کشف دنیا را کرده بود. شلون شلون رفت پیش راننده خودش را از ما جدا می دانست؛ انگار از ما لجش گرفته و توی دلش گفته بود! حالا هم که سرگروه شدیم... همه را برق می گیرد؛ ولی ما را چراغ نفتی گرفته! یک مشت بچه قد و نیم قد و جغله‌ی»

خودش از همه بدتر بود. اصلا ما از کلاهش، کلاه کجش، کلاه سوراخش، لجمان می گرفت.

- با این کلاه کجش می‌خواهد فرمانده‌ی ما باشد. کلاهش را هم که برمی‌داشت دیگر واویلا...

اتوبوس دو طبقه از مینی‌بوس سبقت گرفت و آرام از کنار ما رد شد.

بچه‌ها هم از سمت چپ چهار چشمی بدرقه‌اش می کردند.

غلامحسین گفت: «راستی چه طور سوار ماشین بالایی می‌شن؟»

عابدینی گفت:«نردبون داره!»

یوسفی گفت: «اینو باش مگه توی آموزش ندیدی با طناب می‌رون بالا!»

حاج‌بابایی خندید و گفت: «نه بابا مسافرا را می گذارن تو یک پتو و پرتش می کنن رو پشت بوم ماشین اولی!»

قاسمی گفت: «دیگه این قدر دهاتی نیستیم!»

نوری گفت: «شما تعریف کنین آقای دانا»

-با جعبه ثقیل سوارشان می کنند!

راننده دست و پایش را گم کرده بود. اصلا از حرف‌های ما یخ کرده بود. به جای پدال گاز پایش را گذاشت روی پدال ترمز. بچه‌ها مثل کدو تنبل ریختند

[صفحه ۱۰۷]

کف ماشین.

جیغ و داد بچه‌ها رفته بود به آسمان. یکی کله‌اش را می‌مالید. یکی غر می‌زد. یکی می‌خندید که یک دفعه یکی از بچه‌ها داد زد:

آاا چه ساختمانی! چه قدر گنده!»

بچه‌ها توی یک ثانیه ولو شدند طرف چپ مینی‌بوس. طرف راست فقط راننده مانده بود و فرمان.

نصرالله گفت: «چند طبقه است؟!»

– دوازده طبقه.

– چه طوری می‌ره بالا؟ حتما یک نردبون صد متری می‌خواد.

–نه بابا یک چرخ چاه بالاست. آدمها را با دلو می‌برن بالا!

– نه با طناب!

– غلامعلی کلاهش را صاف کرد. دستش را کشید به گوشش و گفت: «دد آبرومون را بردید! بابا! با آسانسور، آسانسور فهمیدید! تازه ساختمان پله هم داره.»نوری گفت: «آسان بر دیگه چیه؟»

عابدینی گفت: «دانشمند! آسانسور، گوشات هم یخ کرده؟ کری!»

من گفتم: «آسانسور ساخته شده از یک طناب، یک سطل بزرگ و آهنی یک چرخ چاه و دو حمال. مردم را مثل آب توی چاه می‌کشند بالا، می‌برند بالا.»

غلامحسین گفت: «درست است بابام می‌گه آسانسور!»

غلامعلی گفت: «جل االخالق اصلا باباش تا حالا از ده بیرون نرفته، چه برسه

[صفحه ۱۰۸]

به آسانسور دیدنش!»

نصرالله گفت: «کاشکی می‌شد آسانسور را می‌دیدیم!»

بچه‌ها گرم بگو مگو بودند که راننده پرید توی حرف بچه‌ها و گفت: «برادرا رسیدیم» سرعت ماشین را کم کرد. کشید کنار و روبه‌روی ساختمانی چند طبقه ایستاد و گفت: «برادرا یک صلوات محمدی بفرستید!»

همه با هم بلند: «اللهم صل علی محمد و آل محمد!» و یکی یکی از مینی‌بوس پیاده شدیم هاج و واج در و دیوار، ماشین‌ها، مردم و... را نگاه می‌کردیم.

صدای شلوغ و پلوغ و خنده‌ی بچه‌ها با بوق و سر و صدای ماشین‌ها قاطی شده بود.

[صفحه ۱۰۹]

دهاتی‌ها! نه

بچه‌ها مثل ماری که پیچ و تاب می‌خورد از پله‌های ساختمان خودشان را می‌کشاندند بالا. باید می‌رفتیم طبقه‌ی سوم ساختمان. دم در طبقه سوم پیرمردی ایستاده بود. از قیافه و تبسمی که روی لب‌هایش نشسته بود، می‌شد فهمید که خوشرو و مهربان است.

مینی‌بوس اولی از ما زودتر رسیده بود. راننده‌ی مینی‌بوس کنار پیرمرد ایستاده بود و به او گفت: «تحویل بگیر! یک و دو سه،...» من آخری بودم. مرا که دید ابروهایش را بالا انداخت و خندید و گفت: «ماشاالله چه رزمنده‌هایی!» بعد نگاهی به سر تا پایم انداخت و

خندید و گفت: «خسته نباشی رزمنده‌چی!» دستش را گذاشت روی شانه‌ام و مرا به طرف سالن برد. نگاهی به لباس‌هایم انداختم. از خودم لجم گرفت. تو دلم گفتم: «رزمنده یعنی مثل من شلخته! نه!» از حرف

××صفحه ۱۱۰ @

خودم یخ کردم. دست خودمان نبود. کوچک بودیم و لباس‌ها بزرگ و مثل شلخته‌ها شده بودیم.

رفتم دم در سالن ایستادم. دستم را زدم بالای ابروهایم و گفتم: «های هیتلر! برادرا سلام!»

بچه‌ها همه با هم نگاهم کردند و با خنده گفتند: «سلام جغله باشی!»

اول که سلام کردم، فکر کردم حالا ـ تحویلم می‌گیرند؛ انگار برای خودم آدمی هستم. تا گفتند: «جغله باشی» و هیچم به حساب نیاوردند، دلم شکست و کمی هم خیط ساک را پرت کردم داخل سالن. احتیاج نبود بندهای پوتین‌هایم را باز کنم. پاهایم را یکی یکی بلند کردم و با یک ضربه‌ی پا پوتین‌ها چند متر آن طرف‌تر پرتاب شدند.

پیرمرد نگهبان به هر کدام از بچه‌ها دو پتو داد تا نوبت به من رسید. داشتم پتوهایم را پهن می‌کردم که پیرمرد گفت «نماز را خواندید، تشریف بیاورید برای شام!» و رفت.

غلامحسین گفت «حالا دیگه مهم مهم شدیم!» باید تشریک ببریم برای غذا!»

اسماعیل می‌خندید و می‌گفت: «تشریک فرمایی!» دهاتی تشریک نه! تشریف! کمی خودت را سفت‌تر بگیر آبرویمان را بردی!»

نوری گفت: «بچه‌ها به نظر شما شام چیه!»

نادری پتوهایش را پهن کرد وسط سالن. نوری فاصله گرفت و با سرعت آمد به طرف نادری و روی پتوهای پهن شده معلق زد. بچه‌ها هم بازیشان گل کرد. یکی پس از دیگری به دنبال نوری. شیر تو شیر شده بود. صدای خنده و

[صفحه ۱۱۱]

پای بچه‌ها سالن را پر کرده بود. غلامعلی که خونش به جوش آمده بود و خون خودش را می‌خورد، دم در سالن ایستاد و داد زد: «برادرا یک لحظه ساکت! ساکت باشن! آهای برادرا!» اما کسی گوشش بدهکار حرف‌های او نبود.

بهنام که دلش برای غلامعلی سوخت، با آن قد دراز و لق لقی‌اش داد زد: «آی جغله‌های سیاه سوخته با شماهاست! ساکت باشید!»

سکوت همه جا را گرفت؛ انگار همه خشکشان زد. غلامعلی شلون شلون آمد جلوتر. سرش را بالا گرفت. زبانش را دور دهنش تاب داد و سخنرانی را شروع کرد. «ما الگوی بچه‌های نجف‌آباد هستیم! این جا مقر نیست! کمی آرام باشید! کاری نکنید که این پیرمرد و... همیشه از ما به بدی یاد کنند! تازه... پس اول نماز...»

که یک دفعه نوری پرید توی حرفش و گفت: «بعد از غذا» بچه‌ها زدند زیر خنده. غلامعلی که کم آورده بود، دیگر حرفی نزد. نصرالله که وضو گرفته بود، وارد سالن شد. عابدینی نگاهی به او کرد و گفت: «می‌ترسم! می‌ترسم آخرش چهار چرخت هوا شود!»

نوری زد روی دستش و گفت: «از هم حالا نور بالا می‌زنی!»

رحیمی گفت: «الهی خمپاره‌های عراقی‌ها قربان آن صورت نورانی‌ات بروند! خواب می‌دیدم که خمپاره‌ها می‌گفتند: دلمان برای نصرالله لک زده! دوست داریم به آسمان بدرقه‌اش کنیم!»

غلامعلی دوباره ادامه داد: «یک شب بیشتر در تهران نیستیم! کاری نکنید که تهرانی‌ها بار و بندیلشان را جمع کنند و از تهران خارج شوند! فرار کنند، فکر کنند ما عراقی هستیم و حمله کردیم به تهران!»

[صفحه ۱۱۲]

اسماعیل گفت: «آن وقت خوش ما می‌شه! ۳۵ نفر آفریقایی با یک شهر گنده! با این تیرون با این همه خونه که داره!»
سلطانی گفت: «به هر کداممان صد تا خانه می‌رسه!»
غلاملی ادامه داد: «شوخی بسه! یا علی وضو بگیرن! و نماز بخوانید! غذا آماده است!»
ابراهیم جلو ایستاد و امام جماعت شد. مؤذن گفت: «الله اکبر نیت». نماز که تمام شد پیرمرد نگهبان گفت: «برادرا بفرمایید سر میز!»
هیچ کدام از ما هیچ وقت سر میز غذا نخورده بودیم. یا سر سفره یا دور کرسی غذا می‌خوردیم.
توی دلم گفتم: «میز! ما که بلد نیستیم سر میز غذا بخوریم!»
اسماعیل گفت: «نمردیمو!» احمدی گفت: «کسی شدیم! تهرانی شدیم حالا دیگه می‌رویم تا سر میز غذا بخوریم آن هم...»
از سالن خارج شدیم و رفتیم به طرف سالن غذا خوری.

[صفحه ۱۱۳]

مرغ از قفس پرید

یکی یکی - با احتیاط -دور میز شیشه‌ای نشستیم. بشقاب، قاشق، چنگال و غذای مورد علاقه‌ی بچه‌ها. مرغ و برنج با ماست. اولین باری بود که توی بشقاب چینی غذا می‌خوردیم.
غلامحسین که روی صندلی جایش را درست کرد، چنگال روبه‌رویش را برداشت. بردش بالاـ و گفت: «هان بچه‌ها! با این چهار میخی چه کار می‌کنند!»
صادقی گفت: «فرو می‌کنند تو چشم صدام! این‌ها اسلحه‌های جغله‌ها است!» داشتیم بحث و گفتگو می‌کردیم که پیرمرد با یک دسته نان وارد سالن شد. نان‌ها را دور میز چید. من تا حالا نه نان بربری دیده بودم و نه نان سنگک. یعنی بیشتر بچه‌ها ندیده بودند. نان ما نان خانگی خودمان بود. با این که می‌دانستم نان است با شوخی گفتم: «آ، چه کیک‌های گنده‌ای!» سلطانی گفت:

[صفحه ۱۱۴]

«دهاتی مسخره! خرابش نکن! این‌ها نون است! نون سنگر!»
اسماعیل گفت: «اینو باش اول! نون سنگر نه و نون سنگک! دوما این‌ها نون تافتونه!»
بهنام از بس که خندید، نون گیر کرد تو گویش و به سرفه افتاد، غلامحسین فکر قالی تکانی می‌کند. محکم می‌کوبید به پشت بهنام. پیرمرد خنده‌ای کرد و نان بربری‌ها را بالا برد و گفت: «عزیزم این‌ها نون بربریه! نه تافتونه نه سنگک! همه زدیم زیر خنده.
نصرالله گفت: «حالا چطوری باید غذا بخوریم!»
گفتم: «اول با دستات مرغ‌ها را پاره پاره می‌کنی و بعد با چار میخی برمی‌داری و می‌گذاری توی قاشقت و بعد یک دفعه قورتش می‌دی!»احمدی که دهنش پر بود، پغی زد زیر خنده. برنج‌های دهنش مثل ترکش پاشید بیرون. پیرمرد از خنده ریسه رفته بود. حق داشت. خدا نصیب گرگ بیابان نکند. بی‌سابقه بود. همه جورش را دیده بود؛ اما اینجورش را ندیده بود. هر کسی دیگر جای

پیرمرد بود، فرار می‌کرد.

بچه‌ها مشغول خوردن شدند. انگار یک هفته در کمرکش کوهی گیر کرده بودند و از گرسنگی...

نصرالله ران مرغ را کنار بشقاب کشید و قاشق را روی مرغ گذاشت و با چنگال می‌کشید؛ ران مرغ پافشاری می‌کرد که پاره نشود، نصرالله هم چون شیر ژیان دو دستی به جانش افتاده بود.

یک لحظه احساس کردم گنجشکی از روبه‌رویم پرید. مرغ نصرالله بود که از زیر قاشق او در رفته بود. غیژی کرد و رفت آن سر میز. با سرعت رفت و

[صفحه ۱۱۵]

خورد به بشقاب قاسمی.

نوری داد زد: «آی مرغ از قفس پرید!» بچه‌ها از خنده به سرفه افتادند. نصرالله مثل مادرهای داغ دیده از جا کنده شد و دنبال مرغش رفت.

سلطانی از روی صندلی افتاد بود پایین و مثل مرغ‌های سرکنده می‌پرید بالا و پایین و می‌خندید.

آشپز خیلی خوش اخلاق نبود؛ اما از خنده ریسه رفته بود. سرش رفته بود توی دیگ مرغ. یک لحظه احساس کردم آشپز سر ندارد.

نصرالله با احترام مرغش را از قاسمی تحویل گرفت.

نگاهی به سلطانی کردم و گفتم: «اینو باش چه طوری غذا می‌خوره مثل ندیده‌ها!» بهنام که هنوز مثل بچه‌ها به لب و لوچه‌اش ور می‌رفت. با دست‌های چربش گوشم را محکم گرفت و گفت: «تو که مثل بچه یک ساله‌ها لباسوتو هم چرب و مرغی کرده‌ای، جغله جنگی!»

[صفحه ۱۱۷]

شبی به یاد ماندنی

پتوهایمان را پهم کرده بودیم دور سالن. سرهامان را تکیه داده بودیم به دیوار و مشغول خوردن چایی بودیم. نصرالله دم پنجره ایستاده بود و مثل دیده بان‌ها که گرا می‌دهند، هی حرف می‌زد و می‌گفت: «حالا یک پیرمرد عصازنان رفت! ماشینی ترمز کرد!» گاهی هم برای خودش می‌زد زیر خنده و دستش را می‌کوبید روی پایش.

بچه‌ها گرم گفتگو بودند که یهو داد زد: «اومد! اومد! یالا بیایید حالا می‌ره!» انگار گرگ تو گله بیفتد! همه از جا کنده شدند و در یک چشم به هم زدن ریختند دم پنجره.

عابدینی از هولش چنان با پاهایش کوبید به لیوان چایی قاسمی که لیوان یک متر پرید بالا و محکم خورد به زانوی من. جیغم رفت به آسمان.

[صفحه ۱۱۸]

قطره‌های داغ چایی مثل ترکش پاشید به سر و صورتم. سوختم. خودم را جمع و جور کردم؛ انگار نه انگار که پایش خورده به لیوان! حتی زحمت برداشتن لیوان را از روی زمین به خودش نداد. با سرعت رفت به طرف پنجره.

فقط من مانده بودم و غلامعلی. بچه‌ها از سرو کله هم بالا می‌رفتند تابهتر بتوانند بیرون را نگاه کنند. یک لحظه احساس کردم از قافله عقب افتاده‌ام. از جا کنده شدم و با سرعت خودم را از سر و کول بچه‌ها کشاندم بالا؛ انگار می‌خواستم قله‌ی قاف را فتح کنم! رفته بودم بالاـ حالاـ بود که از همه بیرون را بهتر می‌دیدم. خیابان‌ها شلوغ بود. کسانی می‌رفتند و کسانی می‌آمدند. ماشین‌هایی می‌رفتند و ماشین‌هایی می‌آمدند و لحظه‌ای درهم می‌شدند، صدای بوق ماشین‌ها خیابان را پر کرده بود. مغازه‌ها مثل ستاره دور خیابان به ردیف چیده شده بودند. کوهی از آدم بود.

خوشحال و شاد همه جا را نگاه می‌کردم و هی حرف‌های درهم و برهم می‌زدم.

با دست راست گوش بهنام را گرفته بودم و با دست چپ موهای ژولیده نادری را، داشتم خیابان را دید می‌زدم که یک دفعه ماشینی کوچک و دیدنی را دیدم، داد زدم: «بچه‌ها ماشینو! چه قدر قشنگ!» بچه‌ها تکانی خوردند. نزدیک بود از بالا بیفتم. محکم گوش بهنام اکبری را گرفتم. موهای نادری مثل طنابی توی دستام بود. جیغ بهنام و نادری به آسمان رفت. بچه‌ها تازه فهمیده بودند که من روی شانه آن‌ها سوار شده‌ام. همه با هم یک دفعه جا خالی دادند. انگار کوه فرو ریزد. مثل توپی محکم خوردم به زمین. بچه‌ها ریختند روی سرم. حالا بود که از بالای قله کوه افتادم بودم زیر سنگ زیرین کوه. انگار دنیا خراب

[صفحه ۱۱۹]

شده باشد. نفسم گیر کرده بود. از زیر، بچه‌ها مثل غولی بی‌شاخ و دم بودند. داشت استخوان‌های سینه‌ام خرد می‌شد. از لابه‌لای بچه‌ها داد زدم: «های غلامعلی کمک! کمکم کن!»

غلامعلی مثل فرفره دوید و با یک دست بچه‌ها را زد کنار. دستم را گرفت و گفت: «آخه مردنی! تو که با یک تلنگر می‌میری! شوخی گرفتنت چیه؟!» ازش خوشم آمد. اگر نیامده بود، بچه‌ها له و لورده‌ام می‌کردند.

بعضی از بچه‌ها از سالن رفتند بیرون. بعضی هم داخل سالن نشستند و مشغول گپ زدن شدند.

سرم را تکیه داده بودم به دیوار سالن که یک دفعه داد مرد نگهبان رفت به آسمان. غرغر می‌کرد و فریاد می‌زد. رفتیم بیرون از سالن ببینیم چه خبر شده.غلامعلی از جلو می‌رفت و ما هم پشت سرش به ردیف. پیرمرد نگهبان غلامعلی را که دید، اخم‌هایش را کشید درهم و بلند بلند گفت: «آقا این چه وضعی است! این‌ها دیگر کی هستند! راستی راستی از پشت کوه آمده‌اند!»

غلامعلی گفت: «مگر چه طور شده؟ چه کار کرده‌اند؟»

– می‌خواستید چه کار کنند! حالا خفه می‌شوند!

– کی خفه می‌شوند!

پیرمرد با دست اشاره کرد به طرف آسانسور و گفت: «همشان رفته‌اند تو!انگار این جا هم سنگر است!»

– کجا رفته‌اند؟

– توی آسانسور! هشت نفر نمی‌دانم ده نفر! هر چند نفر بوده‌اند! حالا هم آسانسور گیر کرده! نه بالا می‌آید نه پایین!

[صفحه ۱۲۰]

صدای بچه‌ها را که جیغ و داد می‌کردند و کمک می‌خواستند می‌شنیدم؛ انگار از ته چاهی داد بزنند. هم خنده‌مان گرفته بود و هم....

غلامعلی از ما بدتر بود. می‌خواست از ناراحتی آب شود و برود زیر زمین این و آن را خبر کردند. هر کسی کاری کرد تا بچه‌ها را نجات بدهند. که مرد جوانی گفت: «حرکت کرد. در آسانسور که باز شد، نزدیک بود چشم‌هایم از حدقه دربیاید. نصرالله با یک گردان رفته بودند داخل آسانسور. از آسانسور که آمدند که آمدند بیرون غلامعلی دادش رفت بالا. حالا پیش پیرمرد خودش را لوس کرده بود و هی سرکوفت می‌داد به بچه‌ها. بچه‌ها هم از خجالت سرهایشان را بلند نمی‌کردند. حتما دلشان می‌خواست کتک مفصلی به غلامعلی بزنند.

[صفحه ۱۲۱]

فوق ابتدایی

با صدای اذان بیدار شدیم. وضو گرفتیم و نماز را به ابراهیم اقتدا کردیم. بعداز صبحانه بچه‌ها آخرین قطره‌های چایی را سر می‌کشیدند و باز غلامعلی دوباره رفت بالای سکوی سخنرانی و گفت: «برادرا شوخی بسه! کاری نکنید که مردم تهران مسخره‌مان کنند! خودتان را سفت بگیرید. حالا می‌خواهیم برویم پیش مسؤولین! می‌خواهیم تسویه حساب کنیم! و بعدش برویم ترمینال و به امید خدا برویم به خانه‌هایمان!» بعد بلند شد شلون شلون رفت ساکش را برداشت؛ انداخت به شانه‌اش و گفت: «حالا همه در یک صف به دنبال من بیایید!»

او از جلو می‌رفت و ما هم از پشت سرش. سر و صدا، خنده و شوخی بازی‌های بچه‌ها، جوک‌ها و لطیفه‌ها، تمام ساختمان را پر کرده بود؛ انگار توی

[صفحه ۱۲۲]

ساختمان زلزله شود؛ انگار نه انگار که غلامعلی، یک ساعت ما را نصیحت کرده و هی به گوشمان خوانده! صدای خنده یک دفعه‌ای بچه‌ها مثل انفجار خمپاره‌ای بود توی راهروها و راه‌پله‌ها.

کارمندان جهادسازندگی قاتی کرده بودند. از روبه‌روی هر اتاقی که می‌گذشتم، همه می‌دویدند دم در تا این هیات بلند پایه را ببینند.

رسیدیم دم دری که باید برگه‌هایمان را مهر می‌کردند و تسویه حساب می‌شدیم. آقای حجتی روی صندلی پشت میزش نشسته بود. ما را که دید خودش را جمع و جور کرد؛ انگار از ریخت مسخره‌ی ما خجالت می‌کشید. باید نگاه به قلب بچه‌ها می‌کرد؛ ساده و بی‌ریا؛ پاک و دوست داشتنی؛ پر از معرفت و عشق به امام و اسلام. آقای حجتی هم ما را دوست داشت. وقتی ما را دید نگاهی زیر چشمی به ما کرد و برای خودش خندید. نوبت من که شد، پرسید: «تو چند سال داری؟» گفتم: «نمی‌دونم!» نگاهی به بچه‌ها کردم و گفتم: «یقین رفتم توی نود و پنج سال!» انگار بچه‌ها منفجر شوند. صدای خنده‌شان اتاق را تکان داد. تمام کارمندان دور و بر آقای حجتی هم خندیدند. آقای حجتی با خنده پرسید: «کلاس چندمی؟»

احمدی گفت: «آقا اجازه ما همه فوق ابتدایی هستیم!»

آقـای حجتی دوباره نگاهی به بچه‌ها کرد و بقیه‌ی برگه‌ها را تحویل گرفت. سـرش پایین بود و برای خودش می‌خندیـد؛ انگار از ما لجش گرفته بود! یا نه از ما خوشش آمده بود و به بچه‌های خوب جهاد افتخار می‌کرد.

کارمندی پرسید: «آقای حجتی همشهری هستید!»

آقای حجتی سری تکان داد. تبسمی کردو گفت: «بله! چه کار می‌شود کرد!»

[صفحه ۱۲۳]

من گفتم: «هم شهری نیستیم هم دهاتی هستیم!»

کارمند گفت: «نه بابا خوب بلبل زبانی می‌کنند!»

آقای حجتی از حاضر جوابی ما خوشش آمد، خودش را راست گرفت. ابرویی بالا انداخت بادی به غبغب انداخت و گفت: «نگاه به قـد و بالایشان نکن!» یوسـفی پرید توی حرفش و گفت: «ده تا پلنگ را می‌خوریم!»آقای حجتی تبسـمی کرد و ادامه داد: «دلاورند، نترسند، شیرند!»خنده‌ای کرد و گفت: «درست نمی‌گویم دلاور!»

بچه‌ها خجالت کشیـدند و سـرهایشان را انداختنـد پایین. از ساختمان خارج شـدیم. غلامعلی از جلو می‌رفت و ما به دنبالش. همه در یـک صف.یـک صف مـارپیچی. بهنام از هم قـدش بلنـدتر بود، آخری بود. خیابان‌ها را یکی پس از دیگری پشت سـر گـذاشتیم تا رسـیدیم به میدانی. میدانی شـلوغ و پر جمعیت. کسانی می‌رفتند و کسانی می‌آمدند. کسـی جیغ می‌زد و سـیگار می‌فروخت. کسـی کوپن می‌خرید و همه جا درهم و برهم بود. دل همه از تهران و شهر به هم می‌خورد.

دوست داشـتیم هر چه زودتر از این شـلوغ پلوغی و همهمه نجـات پیـدا می‌کردیم. راه را که می‌رفتیم ساک‌هایمـان می‌خورد پشـت زانوهایمـان. هـن و هون‌کنـان و سـردرگم تـاب می‌خـوردیم. خنـده‌دارتر از همـه کفش‌هایمـان بـود.یکی پـوتین و یکی هـم کفش شخصـی. کسـی دمپـایی و یـک نفر هم یـک جفت کتـانی که هر لنگه‌اش یک رنگ داشت؛ تازه انگشت یکی از پاهایش مثل کله لاـک‌پشتی آمـده بود بیرون تـا بـا تهرانی‌ها که... خـداحافظی کنـد. هیـچ ماشـینی نمی‌ایسـتاد. خیلی بودیم. اگر لباس بسـیجی به تن نداشتیم، همه فکر می‌کردند یک دسته

[صفحه ۱۲۴]

کولی هستیم. عرق از سر و رویمان می‌ریخت. خسته شده بودیم. دیگر نمی‌توانستیم روی پاهایمان بایستیم. بالاخره هر پنج نفر توی یک تاکسی سوار شدیم و رفتیم به طرف ترمینال.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خـدا جهاد نماییـد؛ این برای شـما بهتر است اگر بدانید حضـرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشـهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور

کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-IR۹۰ ۵۳-۰۶۰۹به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹